ع ۴۹۱

ناظم [illegible]

ع ۴۹۱

ناظم ...

بازدید شد
۱۳۸۱

الهی فیض الهامی عطا کن | دلم را گنجیه بدعا کن

جمال صفحه ام را آبرو ده | زبان خامه ام را گفتگو ده

تجلی زیر گردان منبر لم را | کلیم طور معنی کن دلم را

که با دست خیال از جیب تا بید | [illegible] اسد

بیاران وفا جو ده حضورم | [illegible] ز حورم

نگهدارم ز اخوان گرانه تس | [illegible] ان لسبویش

[illegible] خیق

[illegible] الار فو

طلوع مهر شرق ماه مغرب | سهی بالای سرو بستان مشرب

رقم بر سر زن مهر نبوت | مرقع پوش تشریف فتوت

معانی خوان آیات بیانی | ورق گردان وحی آسمانی

قواعد سنج میزان شرایع | رقم پرداز تحریر صنایع

مدارک فهم اسرار حقیقت | سبک گردان اطوار طریقت

کلام صدق را تفسیر وافی | دلیل شرع را برهان وافی

بیین مشرح [illegible] مبین گوید | به تن ز وحدت حق شرح تجرید

کمند عروة الوثقی امکان | سر حبل المتین اهل ایمان

مفتیح هدا ختم کرامت | کتاب انبیا را تا تمت

رسول هاشمی کز معجز او | شده بریان مسموس سخنگو

به غار انزوا از حکم باری | نمود عنکبوتش پرده [illegible]

چنانش سوسمار از روی تحقیق
رسالتهای او را کرده تصدیق

پی تشنه چشمه چشمه آب حیوان
به خشک سنگ ریزه سبحه گردان

ظهور حسن جوهر اول از ارشاد
وجودش علت غائی به ناچار

بفرق از پایش عرش را تاج
ز قصر رفعتش یک پایه معراج

بیا ساقی بریز این مایه در کام
می از خمخانه افلاک در جام

بدل یک جرعه تا زان بحر مواج
فشانم قطره معنی به معراج

[illegible]

شبی قد بیاض کرده حور
پی بسم الله فوق سوره نور

هوا را آسمان کرده چو گلشن
ز شمع ماه [illegible] گشته روشن

ز مشعل داری خیل کواکب
فروزان گشته هر سو نجم ثاقب

[illegible] مردم ملک [illegible]
به چشم روز همچون مردمک [illegible]

شده در نافه شب ختن مشک
ازان نه آسمان یک نافه [illegible]

دگر مجلس [illegible] افروز میکرد
شب آن شب ادعای روز میکرد

در آن شب شد خطاب از ایزد پاک
بسوی کاربردازان افلاک

که بردارید صفهای ملک را
بیارایید بزم نه فلک را

به پوشانید حله حوریان را
دهید آیین صف کروبیان را

[illegible] کرامت
برآید از فلک شور قیامت

[illegible] شد
بفردوس برین زینت نمایید

[illegible] ز بر از اوج
پر از شادی و عشرت [illegible]

[illegible] را ذکر تمجید
بپای عرش از تسبیح و تهلیل

در آن شب [illegible]
امین و محرم اسرار [illegible]

[illegible] قرب پادشاهی
[illegible] وحی الهی

یگانه صاحب درگاه وحدت | سریر آلسیه بین راه وحدت
هاع سدره از نقش پر و بال | سخن گو طوطی طاووس تمثال
بصورت انبیا را مژده آور | بمعنی وحی را ناموس اکبر
شه قدوسیان از کثرت خیر | مه گردبیان از سرعت سیر
کلید مخزن اسرار تنزیل | بهارستان فیض باغ جبریل
بامر حق تو ای حبیب امین لو | بآیین هنری عرش بر بین دو
بذکر وعید بر این لب رت | ز فرمان قضا جریان اشارت
برای زینده تشریف پیغام | بسوی روضه فردوس بخرام
ز سنبل زار آن جنات انهار | برون آور براق برق رفتار
بپشتش زین گذار از ارجمندی | سمندش اگر ز سرعت نعل بندی
[illegible] ز زین فیروزه منزل | برد جیبان بواز سقام بر دل

روانه شو از این قصر زبرجد | به دولت خانه خاص محمد
بهمواری ز خالش ساز بیدار | نثار رش کن ز ماش سلیم بسیار
بگو بر خیز ای مقصود کونین | قدم نه بر مکان قاب قوسین
به بزم دوستان قرب سر کن | بخلوتگاه او ادنا گذر کن
چو این حکم از جلال کبریا شد | بر روح القدس از شوق واشد
بصد شادی روان گردید جبریل | به سوی جنت المأوی تعجیل
براق دید چون برق سبک خیز | سمندش از کرم رفتاری شبرو تیز
سمند فهم آنا خوش جلو تر | شتاب چرخ آنا گرم رو تر
[illegible] از پروازش هوا را | روانی از روش باد صبا را
سبنده از چابکیهای خیالش | یا مستقبل ماضی و حالش
همای سدره سوی مرکز خاک | جنیبت کش فرود آمد ز افلاک

شه عالم شد از آن خواب بیدار | ز آواز پر جبرئیل بیدار
زجا برخواست شمع نور گستر | برآمد چون شمیم گل ز بستر
لب جبرئیل در گلزار تسلیم | به نعتش غنچه شد از روی تعظیم
بگفت ای آنکه جانها فدایت | اجابت کن که میخواهد خدایت
چه زینت داده روی زمین را | ز نعلین شرف عرش برین را
کرامت صحبت بزم خدا است | شب وصلت کنون ذکر ثابت
تو میدانی ندارد جز تو کس راه | به ایوان رفیع لی مع الله
برای خلوت سرا محرم تویی تو | براز کبریا همدم تویی تو
ترا تا مستوی آن منزل رسانم | من سبوحیت جا گرانیم
از آن فرمان رسول عرش محمل | اطاعت کرد بیرون آمد از منزل
بجای پیش آمد براق از ردی تعجیل | رکابش را گرفت از شوق جبرئیل

رکاب از مقدمش چون یافت تزیین | برآمد آفتاب از خانه زین
براق از جلوه موج خوش زد زبانه | شد از نعلش هوا طاوس خانه
از آن کو پرتو خورشید لطفی | شعاع افکنده در میدان اقصا
ببالا شد شتاب شبدیز رنگش | هدف شد چرخ در پیش خدنگش
زماه نو کمان بگرفت زهگیر | عطارد بر دو شش از قلم تیر
شنید از مقدمش چون زهره آهنگ | برون آمد ز پرده چنگ بر چنگ
چه نورش بر چارم خانه تابید | لبالب شد زمهرش جام خورشید
شد از جان آفتابش مجلس آرا | بمهمانداریش آمد مسیحا
چه از تسخیر آن کشور بپرداخت | بکف قلعه مریخ بر داخت
بآن منزلت شد بهرام بنده | در آمد تیغ در گردن فگنده
مطیع عز و تکلیس دار تقدیس | از آن جا برد در بار ابرجیس

بروحی شتر برا دیده افشار   بر غبت نقد جان بیجانه اش نثار
پس آنگه تخت زد بر هفتم ایوان   زد آنجا نوبت پای تاج کیوان
زحل هندوی مشکین خال او شد   بآن رفعت سرش پامال او شد
به بست آز آخرین طاق مقرنس   طناب خیمه را بر چرخ اطلس
رسید از منتهی تا قبه عرش   بر او شد گشت رفعتها همه فرش
حجب را پرده پرده جا بجا دید   نمیدانم کجا رفت و چه دید
به بالا زلپس کرد دید همه راست   براقش لنگ ... جبریل بنشست
چه همراهان همه ماندند در صف   محمد ماند یکتا پیش در رفت
بجای بیجهت جا چون ره بسر گشت   بجا ماند کز آنها نیز نگذشت
چه جا مهمان سرای کبریایی   حریم حرمت خاص خدایی
در ذوق تکلم کرد پیدا   شد از نهیر نهان گوهر هویدا

شنید انجا

شنید انجا حدیث سرمدی را   کلام بی زبان ایزدی را
چنان از باده گلزار شد مست   که جام لعلگون افتادش از دست
شد از کیفیت آن می کشیدن   همه اعضای او محو شنیدن
دلش آئینه اسرار گردید   در آن آئینه عکس حضرت او دید
سراسر شد ز فیض قرب مطلق   دل و گوش و زبان و دیده اش حق
بر او تابید انوار تجلی   شد خاطر ز لطف او تسلی
دلش را شد چه ظاهر استقامت   لبش نه گفت و نه شنید از کرامت
رسیدش از لعمرک تاج بر سر   ز لیطیک فترضی حله در بر
نه تنها از شفاعت کارش آراست   خدا بی خواست و لکن هر چه میخواست
سخن از هر چه سو حسن ختم گردید   به برکت آن زمین سجده بوسید
برون آمد بکام دل رسیده   روان شد سوی همراهان چو دیده

بعزم بازگشتی چنین کرد بست / رسانندش تیز تر گشت برد

فرود آمد از بعد تمکین و اکرام / بآن گرمی که در دل آید الهام

به بستر تا بجلوه گاه سرمد / چه نور از دیده بیرون رفت آمد

زهی پیغمبری کز لطف احسان / خدایت رحمت عالم داده فرمان

چه حق در وصف قدرش قلم زد / بوجود کامل ذاتت قمر د

تو بودی در ازل مقصود / وجودت هست باعث آنکه آدم

بجاه و رتبه قدرت کس نیست / بعالم چنین تو آدم را خلف نیست

ز فرزندیت آدم گشت جد آدم / گل روی تو گلشن ساخت عالم

چراغ لطف را روشن تو کردی / ریاض فیض را گلشن تو کردی

گشتی گردم گرمت زاحسان / مسیحا بهر بیماران عصیان

پدر مانند تربت شافی که منظور / ز ذات الصدر شیطان جان که برد

ز اول امت از رمی جلالت / موشح شد بتوفیق رسالت

ز نقد رتبه وجنس مقامات / تو گشتی افتتاح این مهمات

بدیوان معاصی در کم و بیش / سندی گشت تو بر امت خویش

بدست لطف چوگان اطاعت / ربودی از میان گوی شفاعت

کنون هست قراری بمغز بثه / بمهد راحت و خواب مدینه

از آن خاکی که ابر سیراب خیزد / چه ابر از دست رفت از خواب خیزد

به بین احوال امت را بزلیل / لطف از ترحم سوی ایشان

ز هر سو گشته در آتش فتاده / شرار فتنه آخر زمانه

حیا و بر لب چنین عدل از میان رفت / مروت همچو عنقا از میان رفت

مگر از بستر راحت بر آئی / تو خود غم خواری امت نمائی

بگو تا سرور مردان نه ملکها / ز تو قایم نماید قلعه دین

مگر آتش زند بر خیل عدوان | شرار حرز الفقار شاه مردان
بیا ساقی تو ئی چون راحت انگیز | بجانی ساقی کوثر که برخیز
شراب حب حیدر کن بجامم | ببیک پیمان شیرین ساز کامم

[illegible] از منقبت [illegible] ولایت

امیر المؤمنین شاه ولایت | گل سر شاخهٔ باغ هدایت
شه لا سیف تیغ لافتی بخت | نجیب کشور ملک امکان فلک تخت
درخشانی اختر برج کرامت | گرامی گوهر درج امامت
دلش دریای امواج معانی | کلام الله والسبع المثانی
سحاب از ریزش بحر سخایش | خجل در پیش باران عطایش
گل روی خوش گل بستان رحمت | کف دستش کف دریای همت
صفا بخشنده رخساره امکان | حنای رنگ لیت دست ایمان

بگو بر روی رخسار کرامت | همین خط مسلسل تا قیامت
نثار نامت ای روح روان باد | فدای جان تو جان جهان باد
زهی شاهی که ذاتت بی نظیرست | نظیرت رحمت للعالمین است
رسیدی بعرش از منزلت بس | ز معراج سر دوشش پیمبر
وصی مصطفی غیر تو کس نیست | بجز تو لایق این منزلت کیست
بذاتش مخزن سر خدا تو | در شهر علوم مصطفی تو
بانواع جفا ممتحن تو | براه دین حق شمشیر زن تو
بدشمن از مروت داده سر تو | به پیش تیر محنتها سپر تو
بگوید خصم اگر انصاف دارد | بغیر از تو که این اوصاف دارد
به حجت مهر دار از پس مهمات | فریب چرخ فلاطون را کند مات
براه غار بر جای پیمبر | چه خوابیدی تو کردی فدا سر

بدل این بلیه ام چنین نور تابید — که بر جانش نشیند هر که خواهید
شنیدم من که هر کس نزد مردن — نماید بوقت جان سپردن
همیدانم که از شوق خیالت — بروز مرگ پیشم جمالت
تمنائی به جز مردن ندارم — که می بینم ترا جان می سپارم
فدا ساخته عشق تو جان را — نصیر کو مهرت حرستانی را
شهی من کیستم خاک در تو — غلام کمترین قنبر تو
زاخلاصم چه حاجب با بیانست — یقین دانم که نزد تو عیانست
شد از مهر تو روشن بزم جانم — زعشقت شعله آتش زبانم
زبانم شعله جانم آتشین است — دلم با درد عصیان هم نشین است
باین شعله باین آتش باین درد — چه سازم الفت مهرت نمود
بآن شاهی که وحدت بارگاهست — همه حوانیت او دلگواهست

بآن شهری که در بودی تو او را — باسرار هم سفر بودی تو او را
به خورشید سپهر شرم عصمت — گل پرورده گلزار رحمت
بآن لعلی که از جور تمرد — شد از الماس ها فوتش زمرد
بآن سردی که از زردی ارادت — زپا افتاد در کوی شهادت
بستی زان ریاض آه ناله — که رستش داغ از دل لاله لاله
بباقر صاحب اسرار سایل — که زو پیدا شده دین را دلایل
بصادق مطلع صبح سعادت — سپهر علم خورشید افادت
به موسی آن ید بیضای اکرام — کلیم الله طور دین اسلام
بسلطان غریب مشهد طوس — که کرده عرش او را آستان بوس
به پرهیز تقی کز پیش زیادت — بیازوی درج حرز جوادت
باسرار نقی کز علم و برهان — بعلمش عقل عاشر گشته حیران

بآن

بجاه عسکری آن سرور دین ... بصاحب سپاه کشور دین
بمهدی خاتم علم کرامت ... به محبوب گردون اقامت
بعرشی کاستان درگه است ... صراط المستقیم آن ره است
بایوانی که رضوانش مقیم است ... فضایش رشک جنات نعیم است
به خلد روضه‌ات کز جان فزائی ... وزد از وی نسیم دلکش
بصندوقی که جان بخش است چون روح ... بکشتی آوری ات کشتی نوح
به نخل قبه‌ات کز بارش نور ... بود دایم تجلا را چنین طور
به مهجوری که چینی رو بسویت آرد ... بسود آستانت جان سپارد
بچشمی کز برایت اشک ریزد ... ز جانی کز هوایت ناله خیزد
که دارد دل بشوق درگاه تو دارم ... همیشه چشم بر راه تو دارم
دلی چون شعله با خاشاک مگذار ... چنین افتاده ام بر خاک مگذار
در راه

چه اندامش بصحن آن چمن راه ... حرام جلوه را دید ناگاه
به جلوه موج آب زندگانی ... بر خاک سرو گلزار جوانی
نهال قامتی چون یک الف نور ... فتاده سایه از وی بر سر حور
چه قامت سرو ناز باغ ایجاد ... رعونت داده از بالای شمشاد
نموده از جمال عالم آرا ... رخی مانند خورشید آشکارا
جبینی مطلع صبح شب قدر ... ز ماهش کرده کسب روشنی بدر
دو ابرویش چه طاق قصر فردوس ... نمایان که از خورشید او قوس
دو چشمش خانهٔ دلهای مردم ... ز عینش هر دمیت جای مردم
نگه بنشسته کارش در پس دیده ... پرستاران مژگان صف کشیده
خطش از لب نکو دیده هویدا ... ولی همچون رگ یاقوت پیدا
دهن چون حلقهٔ سیم بر از در ... ز صاف آب حیوان غنچه اش پر

ز فرق تا جدارش بر رخ گل	کشیده سایبان از چتر کاکل
شکنج طره اش زلف پر تاب	شده در باغ حسنش سنبل آب
نیامد میانش در نظر هیچ	میان آنکه موی دیگر هیچ
بهشتی عارضی از چشم بد دور	ز پا تا فرق او نور علی نور
رسید اول زلیخا را از آن خواب	ز سر هوش و ز جان طاقت ز دل تاب
پس آنگه برق حسن آن جهانسوز	چنان شد خرمنش را آتش افروز
که در هر ذره اش چون آتش افروخت	تر و خشکی که بودش سر بسر سوخت
تف حسرت بجانش کرد کاری	که خاشاک ضعیفی را شراری
ز پا افتاد و رفت آنگونه از هوش	که گشت او از زلیخائی فراموش
اگر عشقش نمیکردید بیدار	نمی آمد بخود تا روز محشر
بیا ساقی از آن مینای پرشور	که در دلهای مستان افگند شور

بده جامی که مست جام ناب	بعکس جلوهٔ مینا هم آب

بر شدن زلیخا از باده و از خواب بیدار شدن با دل ص[illegible]

سحرگاهان که خورشید جهانتاب	ز دامان افق برخاست از خواب
نسیم از لطف آمد بگلزار	عروسان چمن را کرد بیدار
چنان نرگس ز جا برجست شیدا	که در چشمش سبل گردید پیدا
صبوحی با گلستان کرد بلبل	ز مرغان در چمن افتاد غلغل
سحرخیزان گلشن جمله با هم	فرو شستند روی خود ز شبنم
زلیخا کرده بیداری فراموش	ز جام خواب شیرین رفته از هوش
پی بیداری آن خواب سنگین	نشست از مهر خورشیدش ببالین
ز خواب بیخودی مستانه برخاست	سهی سرو چمن [illegible] برخاست
بهر جانب نظر افکند حیران	نگاهی عین نگاه ناامیدان

کشیده آتش دل شعله از سر / روان از دیده اشک چون سمندر
سراپا گشته بود از بار آن غم / سهی سرو قدش چون نخل ماتم
نه حال جستجو نه هوش گفتار / ز حسرت گشته هم چون نقش دیوار
ز سنبل کرده بر گل مو پریشان / چه ماتم دیدگان گیسو پریشان
گره شد بر زبانش حرف مطلب / تبسم گور شد آن غنچه لب
ز لعل او سخنهای فسرده / نمایان گشته همچون شمع مرده
به چشم از بیش غم گشته نهاده / رگ خونی ز هر مژگان گشاده
ز سوز آتش اشک جگر گون / ز بس شد مضطرب در خون
ز گلزار تمنا گل نچیده / بروی کس بشفقت نمی دید
لبی از گفتگو خاموش در خشم / فرو میریخت زهر از گوشهٔ چشم
نمی شد با کسی لعلش سخن گو / نه کس را جرأت گفتار با او

ز جا برخاست دایه بی بهانه / سوی آن شمع آتش خو روانه
بخلوت خانه آن حسرت اندیش / در آمد با دل لبریز تشویش
زمین بوسه زد با آه زاری / ستاده کرد اشک از دیده جاری
بگفت ای زینت بزم نکوئی / رخت بزم سپهر خوب روئی
نهال قامتت در باغ دیده / ز دلها خورده آب و قد کشیده
منت آن جا کرم کز مهربانی / نمودم خدمت را باغبانی
ز روی ناز هر دم آغوش و دامان / ترا پرورده ام از شیره جان
ز طفلی تا بامروزت شب و روز / ترا بودم ز جان غمخوار دلسوز
ز هر مطلب که بودت عقده بر دل / بناخن سعی میشد ز من حل
همیشه محرم راز تو بودم / شکنج طرهٔ راز تو بودم
مگر رو در پریشانی ز حالت / گشندم شانهٔ زلف ملالت

بخدمت این زمان هم بنده ام من — کنیزی میکنم تا زنده ام من
بدل گویا ترا پنهان غمی هست — که روز و شب از آنت ماتمی هست
نوازی تا بکی در پرده این ساز — برافکن این نقاب از چهره راز
بمن برگو که آخر در دلت چیست — نهان در سینه درد مشکلت چیست
نمیدانم ترا از حیرت تشویش — نمی بینم ترا بر حالت خویش
طراوت رفته از گلزار حسنت — شکسته رونق بازار حسنت
رخت لاله است اما داغ بر دل — قدت سرو است اما پای در گل
نمود سنبل زلفت لب نه — پریشانی اخطلا تیره لب نه
چه رو داده بآن روی عرقناک — که گشته همچو گل افتاده بر خاک
چرا چشمت ز مستی رفته از کار — چه نرگس یکقلم گردیده بیمار
چرا از دلبری برداشتی دست — چه مرکودانه کردت انجمن مست

زنکار

زگیری چرا ابرلف تاب — زلالعلت شده یاقوت بی آب
چرا دایم بر و خشنی فشانی — ز نرگس قطره بر گل میچکانی
بگو با من که نتوان داشت پنهان — غم از همصحبتان درد از طبیبان
اگر رنجی است بر جان تو از تب — هزار انفاس عیسی هست بر لب
وقوفم در طبابت بیقرینست — فلاطون در برم خم نشین است
اگر دانی که سحرت کرده اغیار — وجودت دیده از افسونگر آزار
ببین افسون به نیت یک تقافل — کشم ماروتر از چاه بابل
اگر جادو نگاهی برده دست از راه — در افکندت بدام عشق ناگاه
همین با من بگو نام و لقبش — برو فارغ نشین از داستانش
وگر دیوی ربوده است از جانت آرام — نمایم از عزایم خوانیش رام
ببندم از فسون دست و پایش — و هم در شیشه تسخیر جایش

گر افتادی برام آدمی زاد / ز سروی سایه ای در پایت افتاد

برآوردم بزلفت پی بها سر / قد و بالای شمشادش چه بت نه

زلیخی آنکه خورشید پایه / چه دید آن مهر با نیها ز دایه

چو منع جوش طوفانش لبریز شد / لبش فواره خون جگر شد

گلابش فکند از چشم نمناک / که داغش لاله را افکند بر خاک

چنان آهی کشید از جان ناشاد / گران آتش بجان طاقت افتاد

بگفت ای لطف از مهر و نگوش / بطفل حسرتم واکرده آغوش

غم دل خبر تو دیگر با که گویم / دلی زین غم نمیدانم چه گویم

بدرد خویشتن آگاهی ز جان نیست / مپرس احوال دل جای درمیان نیست

همی دانم که از خواب جگر سوز / شبی افکنده رانم بدین روز

زبان من بدین حرف آشنا نیست / زبان از بی زبانی گفتن روا نیست

ازان کو با

نگه در میان چون نای محشر / ندارم طاقت گرمای محشر

مرا ظل حمایت بر سر انداز / بگیر این شعله را در کوثر انداز

بلطف خود ز آتش ده نجاتم / بده آزادی از دوزخ براتم

بیا ساقی بیا پیمانه بر داد / شراب سر خم از میخانه بر داد

بمن ده ساغر سرشار از می / که میخواهم کنم راه سخن طی

[illegible]

سخن نخل گلستان معانی است / حلاوت بخش کام زندگانی است

به آتش پرورش داد است گل / و اندیشه است شاخش ریشه دل

ثمر بخشی همیشه شیوه دارد / نهالش تا قیامت میوه دارد

زبان از شکر او لذت فروشی / بیان از باده او جرعه نوشی

ز لطفش جام گنج گوهر افشان / قبای صنعه از حرفش زر افشان

ز نورش وادی طور است گلشن — از او شمع تجلی گشته روشن
قلم از لفظ او روح مصور — دوات از آب حیوانش چه گوهر
محیط گوهرش ابر گهربار — نم از قطره اش دریای زخار
بهر کس همنشین پیکر الف — کشیده خال جودش قاف تا قاف
چو نی یادگاری چنین سخن نیست — نمیدانم سخن را مصلحت چیست
ز او با من همه قدر نمایان — چو اینقدر نباشد سخن دان
درین عصر هنر دشمن چه حاصل — چنین مدح سخن گفتن چه حاصل
رواجی نیست در بازار دانش — دکان را که تخته کار دانش
کساد از مطالع حرف آفرینست — متاع کس مخر امروز اینست
نباشد قدر چون اهل سخن را — ز آن گوهر قیاس خویشتن را
که بلبل زاده باغ بیانم — فصاحت میشمرد طوطی زبانم

گلستان سخن را رنگ بویم — بلاغت ارث دارد گفتگویم
بگلزار محبت نغمه خوانم — خوش الحان بلبل گلبانگانم
زبان آتشینم شعله کردار — به بزم دل افروز شمع گفتار
کنم در کارگاه سینه صافی — بابن نازک قوافی شعر بافی
پرند نظم را نخ بندم از نور — کنم پیوند تار حله حور
اثرها است بر من صحبت عشق — سخن گو گشته ام از دولت عشق
دوانم کنده گوه این سخن را — ز معنی کرده ام شیرین سخن را
بجنس دختر ترسای گفتار — خیالم [illegible] شد گرفتار
ز شور سینه لیلی اسپندی — بمجنون گفته ام عشق بلندی
چه دید از مصر طبعم یوسف فکر — زلیخای سخن از شوق شد بکر
من اکنون شوق در کفش ندارم — [illegible] پر کفش ندارم

نیم لب ریزی طاقت یکبار / که چون ایوب دارم کرم اینکار
نخواهم گشت پیدا تا نجویند / نگویم تا سخن با من نگویند
به بحر فکرم این کشتی گرانست / ولی تکلیف یاران بادبانست
لبم چون مدتی بی گفتگو بود / زما چین لبی یاقوت جو بود
دل خونین گشته با آه شرربار / بملک چین زلفی بود سیار
نگاهم رفته از هر گوشه حیران / سوی کشمیر خط سبز خوبان
ز دل آهم چه راهی سینه کش داشت / هوای خاک در ملک حبش داشت
بپابوس هم دست پیر [illegible] / که لعل لب آرد از بدخشان
چه راه کشتی عشق خطر زاد / بدریای محیط دیده افتاد
فنا در دست طوفان داده بودم / بگرداب فنا افتاده بودم
که ناگاه از فرنگ التفاتی / بهند حیرتم آورد نباتی

سوی تختم

سوی تختم مطاع ملک رای / رسید از بندر امیدواری
عزیزی بود در مصر محبت / چو یوسف ماه کنعان فتوت
بهار طبع آن باغ دل افروز / نشاط افزا چو صبح روز نوروز
مه و خورشید در بام امیدش / حلب آئینه دار صبح عیدش
کلامش قوت دل گشته چون قند / لبش پیوسته شیرین در شکرخند
وجودش همچو زهن کیمیادانی / طلا که هستش ناقص عیاران
چه زر زر گوهر خوش عیار / چه قلب دیگران روکش نداد او
سخن کوته کل گلزار معنی / رواج رونق سکهٔ بازار معنی
ملاحت دیدست بادهٔ عشق / به خاک درد غم افتاده عشق
بلعنت ای بیت موزون محبت / تو ابرداری نون محبت
چه دف کرده است شفقت جلوه در گوش / جلا گردیده از نالهٔ خاموش

ز عود گلوی شو غزل خوان | بزن چنگ بر دلهای پریشان
بتار ناله دل نزدیکتر کن | سخن را پرده باریکتر کن
مقامات بلند آواز کرده | اصول گلو را تازه کرده
نوای ناله برکش در آفاق | ز نو شوری فکن در جان عشاق
با آهنگ حزینی عشرا ق | بزرگ و کوچک از خود ساز گردان
حجاز گلو را پر طرب کن | بهار طبع نوروز عرب کن
صفهان و عراق اول صلا ده | ز فغان راست دلها را جلا ده
چه آمد باز دامانش بدستم | اطاعت را بپا زنگوله بستم
پرده‌ها سخن را برکشیدم | دوگاه گلو را بر انجام
نهادم تاج حکمت بر سر هوش | حسینی دار گشتم حلقه در گوش
مخالف زاره دعوی گرفتم | حصار محکم معنی گرفتم

مهر شعله ز بانم نغمه زن شد | خیالم موسیقی دان سخن شد
چنان از پرده معنی صدا داد | که در هر گوشه آوازه افتاد
ولا در این سخن گر نیکم و بیش | بقدر همی رسم رتبه خویش
قبول الوری افتد کلامم | رسد از تربت سعدی سلامم
بنظم خود نویسم شرح جامی | بگیرم دست خطی از نظامی
شوم خاقانی از بهرم ثنائی | دمد بر قالبم روح شفائی
بخوانند روز و شب از دل بریکی | کلامم را به مجلسها نظیری
نشیند گوشی از غصه الکنی | چه ملا مکتبی در مجلس من
شود از رشک من نوعی خیالی | نبوشد درد نظم از لالی
بشعرم هر زمان از روی تمکین | کشد بد لب سلیم از بهر تحسین
هلالی را سخن گفتن سر آید | فغانی را فغان از جان برآید
در آرد نطق صیدی را بدامم | شود وحشی خیالی مرغ رامم

بر وفق ص فیض از گفتگویم | فرستد مرحبا مخلص بسویم
زنازک بینیم در استعارات | شود با مغز شوکت را عبارات
تعلم صایب ترکیب اشعار | کنم خود بو کلیم طور گفتار
دیگر از گفتگوی نظم در دهر | وحید عصر خود گردم بهر شهر
بهر صورت که باشد بار خارم | بخاری کس نیارد در شمارم
خیالم در نیاید در ضمیری | نباشد قیمت شعرم شعیری
گسیم من گفتگو این چه بات است | کی گفتم سخن شعرم کدام است
بس رفتم ره بی آبرویی | زحد بردم پریشان گفتگویی
زمحنت گشته ام از پس شکسته | دلی خوش میکنم گاهی باین حرف
وگرنه فن کجا و نظم اشعار | باین دانش سخن دارو زفن عار
زفهم خود نه دعوی مینمایم | دل خود را تسلی مینمایم

گدا انداختم

گدا انداخته در شغل بسیار | پریشانی اندیشه و تنهایی درین کار
نیم عاشق که خوانم نامهٔ عشق | فرو چینم بخود هنگامهٔ عشق
دهم خود را بدین تقریب بازی | خصوص از بازی عشق مجازی
ولی دانم که باشد در طریقت | مجازی هم نظر را حقیقت
بخود گفتم درین اندیشه شاید | ازین معنی دری بر من گشاید
گرفتم خامه از موی زلیخا | سخن کردم ز حسن یوسف انشا
بتفسیر قصص را احسن این | زنقل دیگران منسوخ است این
اگرچه جمعی از شیرین زبانی | از آن گفتند درهای معانی
در اول ذاکر این نسخه جامی | که گوی نظم را برد از نظامی
سپهر فضل دریای حقیقت | مدار دانش و قطب طریقت
بعرش گفتگو چون رسانید | سخن را بر دبر کرسی نشانید

پس از وی صفحه آرایان دیگر | ز شوق این فصل را کشند مصدر
ازین بیچاره ناظم جرعه نوشیست | درین بتخانه آزر بت فروشیست
مرا نیز از آن هوا افتاد بر سر | که گیرم رشته این قصه در بر
همی گفتار خود کوشم او را | لباس تازه پوشانم او را
نه از خود این خیالم در دل افتاد | ز فرمان یکی پیر در گل افتاد
کمند امر او شد رام بگردن | که نتوانستم از خود دور کردن
بر چندین فکر بعد از استشاره | بیان کردم سخن حسب الاشاره
اگر افتادم از راه ادب دور | ندارم چاره والمأمور معذور
بیا ساقی بآیینی که دادی | بده جامی بآن دینی که دادی
بگو اید ذلیخای روایت | که یوسف خیز شد مصر حکایت

[illegible]

رقم سنجان اوراق حکایت | سخن سازان تاریخ روایت
ز روی صدق راز علم مکنون | چنین انداخته‌اند از پرده بیرون
که چون در کارگاه آفرینش | بهشتی گل دمید آفرینش
ملایک را رسید از عالم هوش | خطاب جاعل فی الارض در گوش
چه آدم از عدم گردید موجود | رخش روحانیان را گشت مسجود
زمین را از خلافت خلعه بنواخت | لوای علّم الاسما برافراخت
چه سر زد آن گل از گلزار امکان | روان شد رونق در کار امکان
در بینش بروی او گشادند | کلیدانه بخشش جلوه دادند
به پشت پیش پهلو جلوه گستر | جهان در چشم او شد عالم زر
همه سر کشتند میثاق الستی | طلب از او بلا در حق پرستی
صفی آن را حیرت فزون شد | تعجب داشت زین صورت که چون شد

ندا آمد که ای در باغ اکبار | زعم گل قدرت گردید آزاد
چو از فیض کمال صفت خویش | تماشا کردم بدیع قدرت خویش
بتو میگویم این راز نهانی | که پرسیب زم از فضلت جهانی
کنون این راز ما از غربت تاشیق | که دارد خلقت این باهم فرق
همه اعقاب اولاد تو باشند | گل گلزار احفاد تو باشند
چراغ بینش چو نور افروز | نظر کن جمله را الخناس امروز
دوا در صحن این گلزار بی غیر | باص آتو بینش رایگان سیر
در آن گلشن بطیب دل دمادم | بهر جانب نظر میکرد آدم
چه در اطراف آن گلزار رنگین | تماشا کرد سر تا سر رنگین
گل سیر از گلستان صف حسید | میان انجمن زیبا گلی دید
چه گل از آب رحس سیر آب | ز گلها بد رنگ بو او بسیار

پریشان موی او چون سنبل تر | ز ریحان خطش گلشن معطر
نهال قامتش چون سرو گلپوش | فکنده از نزاکت حله بر دوش
چه آدم آن گل رعنا نظر کرد | ز حیرت همچو بلبل ناله سر کرد
که یا رب این چمن پیرایه کیست | نهال شمع بار آورده کیست
بر عنایی این گل از چه باغست | چه زنگست اینکه از وی لاله داغست
جواب آمد که آرام دلست | گلش را دیده ات گل دست
بر آید نخل قد او در آفاق | ز نخلستان ابراهیم اسحاق
نهال باغ طوبی یوسف است این | عزیز مصر خوبی یوسف ثانی این
بوه از جو خود او را عطایی | نثار حسن او کن دو جهانی
بگفت ای جسم را از بخشش جان | تو میدانی که هستم زار حیران
از آن تشنه آن حسنی را که دارم | چه بخشش را باد و امیدوارم

چنان از تاب رویش رفت از کار / که گویی دیده خواب دلش بیدار
برون آمد ز سیر عالم راز / قدم بگذاشت در گلزار دیگر
به شیث زندگی تا بود تقدیر / بکام دل شد او مشغول تعمیر
به آدم همچنین سر آمد زندگانی / اساس کار را شد شیث بانی
چو بگذشت عمر او را هم ز دو آفت / نشست ادریس بر تخت خلافت
بساط درس چون ادریس برچید / بجایش نوح آن اسباب در چید
چه طوفان اجل بر نوح پرداخت / به گرداب فنا کشتی انداخت
شد ابراهیم از راه شریعت / امانت دار این زیبا ودیعت
چه شد خوان خلیل از جود خالی / به ملک فیض شد اسحق والی
اجل اسحق را چون کرد معزول / به دعوت شد دل یعقوب مشغول
جدا از ایل در اجرای فرمان / ز شام آمد به بیت الحزن کنعان

در دولت بروی اش شد گشاده / شدی هر روز اموالش زیاده
ز فوج گله اش در هر کناره / زمین شد آسمان پر ستاره
ز بس شد گله اش از کثرت انبوه / دگر نه جا به صحرا ماند نه کوه
زمین در آسمان میکرد پیدا / برای هر قع جدی حمل جاه
کنیزان داشت هر یک مهر تابان / شبستان حرم روشن از آن
از آن مجلس که بودش نور دیده / نهال چند نورش سر کشیده
درخشان داشت ده [illegible] / به نسبت هر چه گوهر داشت یکدانه
بود دیگر چو رزادن را به تمکین / یکی یوسف یکی هم ابن یامین
سپهر نقش را آن دو اختر / فروزان گه چنین برج گه دیگر
ز تاریخ کهن نقلست مرغوب / که نخلی بود در گلزار یعقوب
درختی همچو بخت مقبلان سبز / ز عکس برگ تختش آسمان سبز

به بالا همچو دست قبض مندان … رسا چون شهرت همت بلندان

بهر برگش لبی پرخنده بسته … بهر شاخش پری بر بزادی نشسته

چه موزون قامتان در رقص خوبا … برعنائی شده هم دست طوبا

ز رأس اوج شاخش گاه بیگاه … فشانده فلس ماهی بر رخ ماه

ازو در حله پوشی کوه هامون … خط سایه اش برزق گردون

چه فرزند خدادادی به یعقوب … و میدرست چه زان نخل مرغوب

بهمراهی آن نسل گرامی … بهار مملکت نامی

چه بیکشته برزک آید دیده … عطا میکرد آن شاخ جریده

چه نخل آزاد یوسف بارور شد … ز مهرودی او شاخش بسحر رشد

زرست آنی شاخ از آن نخل برده … که لعل برنهال تازه بپیوند

رسیدش جبرئیل از عالم پاک … سلام آورد تحیت گو فرخناک

عصا از نقش

عجب

نور

عصا از کفش از نخل طوبا … فروزان همچه شمع بزم حوبا

منقش قطرش از نقش جادید … بر و پیچیده پا از تار خورشید

بلعت ای نخل سر دستان آگهی … منور از جمالت جمله آفاق

چنین یاری از بهر تلطف … ز شاخ این عصا از بهر یوسف

بان دستی که طوبا گشته شایق … عصای خاکی اورا هست لایق

ید بیضا بکف دارد چه یوسف … عصای موسوی میخواهد اندیشت

عرض یعقوب خرم دل از آن شد … بالطاف الهی شادمان شد

بفیض نعمت حق گشته خورسند … بدل شادان بلب ذکر خداوند

بجانش نه غم نه درد نه داغ … گل خود تربیت میکرد در باغ

چه اشفاق پدر دیدند اخوان … حسد زد آتشی بر جان ایشان

بهر جا حسد آتش فروزد … چه خس زان شعله اش جانها بسوزد

ولیکن یوسف آن ماه دو هفته | هلالش بدر شد رفته رفته
جهان آرا مه اولش برآمد | شب ناکامی هجران سرآمد
بروی دلکش او بد پدر شاد | ز غمهای زمانه مادر آزاد
بسال چارم آن رخشنده گوهر | جدا گردید از دامان مادر
نهال عمر مادر گشت بی برگ | بهار او خزان گردید از مرگ
غم بیمادریش بر دل زدی تاب | فتد وش گشتی کالحی طاقت بر آب
چو کم شد درج آن پاکیزه گوهر | پدر کردش صدف آغوش خواهر
نشد خورشید آن رخسار تابان | حریم عمه‌اش را شمع شبستان
بکامش ریخت عمه شکر آئین | بجای شیر مادر جان شیرین
برای او فکند از مهر کامل | میان دیده جا از پرده دل
شب و روز آنچنانش بود دلسوز | که در خدمت ندانستی شب از روز

جمال طلعت این رهز لاریب | جمالت بد این حجله عیب

سرگذشت دیدن زلیخا در خواب اول

نقاب از چهرهٔ معنی کشاید | باین صورت بخواب از فلک آید
که یکشب در فراقت جنبش عید | نمودار طلوع صبح امید
در آسایش ز گردش چرخ گردان | بخواب استراحت ربع مسکون
شبی کش فرع بود روز از اصل | سواد او مطابق با شب وصل
شبی روشن چو فکر خوش دماغان | ثوابت کرده گردون را چراغان
شعاع نور ره بر دیده می‌بست | ز هر سیاره صد خورشید جست
نسیم آن شب بگلشن رفته از کار | چو افتاده بر دامان گلزار
ز آه عاشق گشته خاموش | شده درد غم هجرش فراموش
ربوده میر شب را خواب شیرین | نهاده درد با او سر ببالین
سگ دربان ز آسایش فراهم | شده دست بغل خوابیده باهم

عوارست پای چنبر از فتنه آزاد — شده مرغ سحر فارغ ز فریاد
زلیخا مست خواب سرگرانی — گل شب بوی باغ زندگانی
بعشرت با دل شادان زنانش — نشاط عیش بر دل خنده بر لب
درآمد با خمار باده تا تاب — لبالب نرگس مخمور او خواب
تنش را خواب مخمل گشته بستر — سرش گردیده زیب بالش
خیالش را برسوائی کشیدند — بر او افسون شیدائی دمیدند
بباهر دل که با غم یار باشد — اگر در خواب اگر بیدار باشد
ندارد میل صحبت جز مزاجش — نباشد غیر سودای علاجش
بچشمش خواب شیرین چون ره انداخت — در ایوان حواسش جا بپرداخت
در آن گرمی ریاضی دید پر نور — بهشتی لایق آرایش حور
بکثرت هر طرف مسند برفت — گل نظاره اش مجید رفت

از آن خوابی که عقل از زن امید است — بپرس کس از چشم خونبارم که دیده
پری را چنین نتوان کردن هویدا — ازین سیمرغ یک پر نیست پیدا
روالیست بلندست هم دیگر — همه چشم کسی کی آید به مور
درین آینه عکسی می‌نماید — جمالی در نظر کس را نیابد
بگفت ای گوهر ناسفته من — به مهد نازنینی خفته من
نه خوابست اینکه نیکو خیالست — جمال اینچنین دیدن محالست
فضای دل مکن بر خویشتن تنگ — مزن مینای عشرت را بدین سنگ
که محمل عشق بدنامی دهد بار — ز شیدائی برسوائی کشد کار
ستم باشد بدین حسن جهانگیر — شوی دیوانه و افتی بزنجیر
غرض در بزم امیدش بهر فن — لبی شمع نصیحت کرد روشن
دوا شد زهر درد بی علاجش — لطف گشت سودای مزاجش

بکامش همچو حنظل آن شکر شد | ازان او عنی ذهانش خشک تر شد
بگفت ای دایه کردی تلخ کامم | وزهرات انیکه میبری بکامم
تو الکفتم که دادم راه کنجی | نگفتم بر دل زار حیف کن
ندارم انقدر پاس نصیحت | منه بر زخم الماس فضیحت
نهالی که در دل رسته محکم | که بتوانی کندش از جان زغم
بکشتم زد چنان برق جهانسوز | که باشد هر شرارش خرمن افروز
زسیلابی بنایم گشت ویران | کز آبادی ندارد هیچ امکان
مکن ای دایه این بیداد با من | مزن بر آتشم زینگونه دامن
چه دایه دید در کارش فضیحت | زبان بربست از حرف نصیحت
نبودش چون مجال پند گویی | زجا برخواست بهر چاره جویی
بیا ساقی بده یکجام دیگر | بکن بیرون خیال خوابم از سر

دگر

کز این باد یار آید جوابم | برد یکباره از دل صبر و تابم

افتادن زلیخا بعد از حسرت خواب ثانی و ... حال آن شیدا

خوش آن دل که شد منزلگه عشق | خوش آنجان که شد حوزه عشق
خوش آن طفلی که پیش از ذکر نامش | بشیر غم کند دایه بکامش
خوش آن زخمی که مادر زاد باشد | جگر را تادم مردن خراشد
زلیخا را ز طفلی بود این درد | نگردید از محبت هیچ دل سرد
ولی چون شد میسر این هوس که | فراغت کرد تا روزی که بس که
چو ایام خوشی او را سر آمد | ز چشمش خواب بی تابی برآمد
زغم سر رشته اش دادند از دست | ز حسن یوسفش کردند پابست
بر از غصه روز و شب بیاکه | غمش بسیار راحت اندکی که
به هجران روز و شب بگوش ندارا | نکردی راز خود آشکارا

سر سودای کسی کز دل خبر داشت / بیابان جنون را در نظر داشت
دلش را گر خرد میکرد خورسند / جنون میگفت تا کی صبر تا چند
رسیدی هر دم از عشقش ملالی / بایں حسرت برو بگذشت سالی
چو داد از دایه هم نومیدیش رو / بروی شد بسته راه چاره از سو
شبی در کنج محنت زار نالید / دل پر درد را بر خاک مالید
بگفت ای بیوفا چرخ دل آزار / شده دلها ز زخم جورت افگار
نمیدانم کسی با من چه کردی / تو خود میدانی ای دشمن چه کردی
گل انجم ز گلزار صباحت / رخم زیب گلستان ملاحت
تو چون صرصر بگلزارم فتادی / خزانم کردی و بر باد دادی
مروت دشمنا تقصیر من چیست / ستم تا کی چرا رحمت بمن نیست
به بزم غم مرا در خون نشاندی / به شمع راحتم دامن فشاندی

ز خوابی تیره کردی روزگارم / نمودی از خیالت بیقرارم
گرفتی تنگ بر من کار در کام / ز چشم خواب بردی وز دل آرام
بایں محنت نمودی هم نشینم / بخوابش هم نمی‌خواهی که بینم
تو گر خواهی برای آتش از آب / ز حلت رنگ بازو خو چه مهتاب
مرا زین بیشتر بیتاب مگذار / کتانم را درین مهتاب مگذار
مناسب نیست گر از خاری من / وصال یار با بیداری من
بخوابم را ضیم من در خیالش / که یکبار دیگر بینم جمالش
چنین گه از فلک جویای مطلب / که تا بگذشت از وی پاسی از شب
هجوم غم ز هر سو بست راهش / در آمد خواب در چشم سیاهش
ولش میداد چشمش را تسلی / که شد نزدیکان او طور تجلی
خیال گردید ناگه نزد آن حور / همان گلشن همان عرض همان نور

چو دید آن آفتاب خاوری را | همه تابان اوج دلبری را
چنان چون غنچگی افکند گریبان | که افتد قطره اشک ز مژگان
ز چشم افشاند اشک بیقراری | بپایش روی زد با آه زاری
بگفت ای آفتاب کوی دلها | نگار آستانت روی دلها
بخواب خواب آرام بودی | ببیداری ندانم محوری
اگر لائق به بیدارت نبودم | به بیداری سزاوارت نبودم
چه در خواب از ابر جمالت | نمی تافت خورشید جمالت
بنقاشی که بست از کلک ایوان | چنین نقشی بروی صفحهٔ جان
بوجودی که در گلزار ایجاد | ببین جوی گلشن را زنگ بوداد
بشمع خوبیت کز برم خوبست | بسرو دلکشت کز نخل طوبیست
که مهر از حقهٔ یاقوت برگیر | سخن زا از تکلم در شکر گیر

بگو در رسید

بگو خورشید رویت از چه بر جیب | در سیراب لعلت از چه در جیب
که سروت را از آفت کرد آزاد | که شمشاد قدت را پرورش داد
ازین لعلت شکفت آن غنچه لب | چو لالش گل بود از سیب غبغب
که تن همیاسرت ز چمن | گل سرت فه گلزار حسنم
من و تو هر دو از یک خاندانیم | ز بهر آفرینش یک جهانیم
از آن یک اصل فرع جمله برپاست | در آن خورشید چند ذره پیداست
ز جنسیت که طبع آزمایی | نه داریم باهم آشنایی
ز ربط حسن با عشق جهانگیر | بهم پیوسته دلها هم چو زنجیر
نه تنها نهر دهن با تو بند است | که ما هم زلف مشکین کمند است
ترا گر هست در چاه زنخ زد | مرا در چاه می انداز دانید زد
تو داری در وطن گر آه و زاری | مرا در غربت است این بیقراری

شبی گر تو را ره میزند عشق / مرا در بند کی می‌افکند عشق
زعشقت خاطرم آگاه باشد / که دلها را بدلها راه باشد
نیاز از مهر تو بی‌بیم آزار / تو هم شرط وفا با من نگهدار
که بی‌شمع دیگری این شمع نایاب / نبیند از کتان خود مهتاب
نه بس زی بزم خود از غیر دورش / نگیری هم سری در عیش خورش
نگهداری چه این پیمان زیاری / بجا آری طریق خواستداری
از این پیمانه مینی کشیدن / تو زانجا جانب مقصد رسیدن
زلیخا چون شنید این نغمه از یار / برک جانش بکردید ازین نام
شنید اما چنان برخواست از خواب / که رفت او را ز سر هوش و ز دل تاب
جگر مجروح ناسور محبت / دلش با یک جهان شور محبت
دلش با هم ز با نهاد دران روز / چه زنگی از روی عشق که برداز

بچشمش اشک مژگان نیشتر شد / غم او بیشتر از بیشتر شد
لباس عیش برکند از تن / درید از غم گریبان تا بدامن
به بزمش ساغر عشرت نگون شد / لعلش پیمانه مینای خون شد
جنون گل کرد در گلزار داغش / برآمد لاله حسرت ز باغش
ز فرق انداخت تاج پر ز گوهر / که این سر داغ میخواهد نه افسر
برازی خویش را انداخت از تخت / که می‌باید بجای کنم رخت
گهی از گریه بیگیرد مدهوش / گهی چون صورت دیوار خاموش
چه مصروعان گهی در حرف با خلق / گهی فرق از طپانچه میشکست بر ...
رمید از دوستان از عزیزان / نیفگندی نظر سوی کنیزان
دمی در بزمش آسایش نبودی / بحبسش فکر آسایش نبودی
جنون با تیغ در دستش هم آغوش شد / برخمش ریزه الماس باشد

جراحت میخلید از مرهم او	رگ گل میگسست از شبنم او
نبودی گر چه از زنجیر باکش	بصحراهای جنون بی کهی جانش
غرض رنجش در آن سودا گران شد	باندک مدتی حالش چنان شد
که در یک هفته آنماه دو هفته	جنون را گرد و کامل رفته رفته
پدر چون دید حالش را پریشان	دوا جو گشت از تدبیر کیشان
چه از هر چاره تدبیرش ندیدند	علاجی غیر زنجیرش ندیدند
اشارت کرد تا از جای غیر	که اندازند چون زلفش بزنجیر
بیاران کز نگار روح پرور	مسلسل حلقه‌ها بستند از زر
بساق آنکه خورشید تمثال	شد آن زنجیر زرچین هم خلخال
کشید از عشق دو بیابلا که دست	بزنجیر جنون کردید پابست
دو سالش پس بآن حال بلند است	[illegible] لی بلقیس احوال بلند بست

بیا ساقی

بیا ساقی بیا ای یار محرم	قدح پر کن دلم خالی کن از غم
که غم بگذشت و دولت شادی آمد	دلم را مژده آزادی آمد

امیدوار شدن از خواب سیم

بیا ای عشق ای خمخانه دل	بیا ای شیشه پیمانه دل
بیا ای کام بخش حال ناکام	بیا ای همدم آغاز و انجام
گهی اول جفا آخر شوی یار	نمی‌آید ز کس غیر تو این کار
بلطف و قهر با دل کار داری	بدستی گل بدستی خار داری
زلیخا را ز خوبی دل ربودی	در محنت بروی او گشودی
ز عشق یوسفش دیوانه کردی	ز صبر و طاقتش بیگانه کردی
کنون وقتست کز رنجش رهانی	ز خواب دیگرش راحت رسانی
زلیخا بود دست و پا شکسته	دلی در حلقه زنجیر بسته

به قید عشق محکم شد ز تقدیر / سرش در بند سودا پا به زنجیر

چنان زد شعله دردش زبانه / که افتاد آتش از وی در زمانه

ز جوشش زخم سودای دمادم / ز طغیان سرشک چشم پرنم

فتاد از روی داغش پنبه تا آب / بنای طاقتش را برد سیلاب

چو از موج غمش شورش فزون شد / دلش طوفانی دریای خون شد

شبی در کنج محنت خانهٔ خویش / فغان کرد از دل دیوانهٔ خویش

که ای بحر غمت گرداب ساحل / نگاهت موج شور انگیز در دل

نظر افکن بر سرشک من چه طوفان / چه سان برخواست از دامان کامل

در اول کشتیم از وفا حر / تو افکندی در این دریای پر شور

چه حرف از ناله زارم شنیدی / که از کوی محبت پا کشیدی

ز سیل دیده‌ام سر زد چه تقصیر / که موج او به پایم گشت زنجیر

چه با طوری عیانت شد ز راهم / که بست آیینه‌ات ره بر نگاهم

مرا چه از تو باشد تا کی و چند / به دل درد و به سر داغ و به پا بند

تو وردی گلشن هر گلعذار خنجر گل / من از هجرت پریشان همچو بلبل

تو همچون گوهر مقصود نایاب / من از ضعف غمت چون رشتهٔ در تاب

ترا مانند نرگس چشم دل خواه / مرا دل یکقلم چشمت در راه

تو چشمی بستهٔ خوابم ربودی / شکیب از جان بی تابم ربودی

ز غم آباد کردی منزلم را / خراب خستی بردی دلم را

هر باره دیدم یکبار از مهر / نکردی جانب من از وفا چهر

ترحم بر دل زارم نکردی / شناسا جانب خویشم نکردی

به خوابم خواب از چشم بریدی / بروی من نیل بدنامی کشیدی

به عشق او که عشقت را بن داد / ز حسنت رنگ و رونق در خور داد

تعالی پیغمبر اقلیم جان کرد — بسوی امت دلها روان کرد

که یکبار دگر ای شمع روشن — به بزم تیره ام شو پرتو افکن

ز بام التفات ای مهر امید — بتاب از روزنم چون چشمه خورشید

بگو تا بشنوم شیرین کلامت — بیان کن تا عیان سازم مقامت

ز قامت جانم آسایش پذیرد — نگین سینه ام نقش تو گیرد

بکام جان و دل روی تو بینم — ز رویت گل ز جان در دلق چینم

درین فکرت دلش از ناله لبریز — که تا لب زد بهم مژگان خون ریز

ربودش خواب اما چه خوابی — وصول ذره با آفتابی

سیاه شد در برش از شوق دیدار — نهادن دیده بر هم دیدن یار

نهالی سرو تازه گلشن حور — جمالی آفتاب وادی طور

قدی آشوب صحرای قیامت — رخی آیینه روی کرامت

درخشان

درخشان گوهر دریای اجلال — از او اقلیم خوبی گشته آباد

چو دید آن ذره آشفته احوال — طلوع آفتاب کوی آمال

در آن گرمی سپند آسا ز جا جست — بپایش بوسه زد بر دامنش دست

بگفت ای حسن را آرایش از تو — هلال عشق را آسایش از تو

بآن صانع که هر خوب آفریدت — ز سر تا پا چنین خوب آفریدت

که از من رو متاب ای غارت هوش — بعرض مطلبم ده یکزمان گوش

بپا هر چند از من عار داری — تغافل داری و لب پر داری

ز وصلت تا بکی ناکام باشم — ز جام هجر خون آشام باشم

دمی از لطف سازش میتوان کرد — اسیرا نوازش میتوان کرد

ترحم کن بچشم خونفشانم — ز نام و منزل خود ده نشانم

جوابا بایدش نا چه نهفتن — نباشد عیب نام خویش گفتن

ازین گفتن دلش پر غم نگردد / سر موئی ز رحمت کم نگردد
ولی زین قصه جانش میشود شاد / ز قید غم دلی میکرد آزاد
شنید این قصه چون آن غصه پرورد / به چشم التفات او را نظر کرد
نگاهی کرد و گوشش نیم بسمل / جوابی داد و دلکش راحت دل
بگفتا ای چه قانون انجواب / بتار دل زنی تا چند مضراب
ازین گفتن اگر کارت بکام است / تمنا ازین همین مقصود نام است
بمصر دلبری دارم چه منزل / عزیز مصرم مطلوب هر دل
سپهر مصر را تابنده ماهم / بمصر نیکنامی پادشاهم
ز سعی این خبرت از رخ رنگی / سر آخر به پای گر بجوئی
زلیخا چون نشان و نام بشنید / ز جا ماند چو این کام بشنید
بجنبش چو شوق دیدار / گرانخواب دولت گشت بیدار

ز رخش

سرش خالی ز سودا دل ز تشویش / صلا زد عقل او کش رفته خویش
سر شب گو شمع روشن دل / سحر که شد نسیم گلشن دل
بر خود خواند یاران عزیزان / پرستاران محرم با کنیزان
بگفتا ای محرمان خلوت من / هواداران روز محنت من
دهید از من پدر را مژدگانی / که آمد روزکارش دمانی
شکستم شیشه دیوانگی را / کشیدم ساغر فرزانگی را
بیا خلخال این زنجیر تا چند / ز سیمین پای من بردارد این بند
بسی چون محرمان این مژده دادند / درش در روی بس کشادند
بسرعت چون صبا کامد بگلشن / درآمد در حرم با جان روشن
چه دید آن سرو گلزار ارم را / بدام افتاده آهوی حرم را
بحال او دلش گردید پر خون / ز پا زنجیر و طوقش کرد بیرون

دران گرمی برای زیب اندام | چه آب تازه بردندش بحمام
برون آمد چنان عکسی از آب | که از آئینه خورشید جهانتاب
نمود از پوشش آن شمع گلپوش | بهر دم حله حورا بر دوشش
ز دوشش گشت رنگین حله زر | ز فرقش باز زینت یافت افسر
دیگر بارش بتخت زر نشاندند | نثار مقدمش گوهر فشاندند
باین شکرانه کان مه گشت در گنج | شه از بهر خدا بخشید صد گنج
بکام مستمندان و [illegible] دوز | دیگر شد شمع ایوان مجلس افروز
بجیب هر گدا از جود پرداخت | مس دلها ازین اکسیر زر ساخت
ز عزت دایه را هم کرد خوشنود | کشیدش لعل چینی گوهر در رشته جود
بمجلس داشت دایم کامرانی | دلش شاد از جهان در شادکامی
ولیا چنین بزمی آرایش نمودی | ز شوق یار آسایش نمودی

همین بودش سخن از هر دیاری | تفحص کردی از هر شهر یاری
بنام مصر چون گشتی زبانش | شدی قند مکرر زان بیانش
حلاوت از دهانش میزدی جوش | عزیز مصر گفتی رفتی از هوش
کسی گر مصر بخنشش نام بردی | ز جان خود کنیز او شمردی
بیاد مصر چشمش جوش طوفان | رساندی رود نیل او را بدامان
همه بزم و شب روزش چنین بود | بمجلس یا بخلوت کارش این بود
اگر گفتی سخن از مصر گفتی | جز این حرفی نه گفتی نه شنفتی
نهانیش را چو هجران کند پایه | ز غم زد دست بر دامان دایه
چو دایه این چنین دیدش دیگر بار | ز درد او شد برای چاره کار
ز حال او ز سودائی حذر کرد | نهانی از کمال شه را خبر کرد
مفصل گفت حال ماه چون کام | ز احوال آخر دلستان نام

شهنشه گفت این کاریست آسان / نباید شد ازین مشکل هراسان
که مصر از قلزم جاهم حبابیست / بحر شوکت من چون غرابیست
چه کشتی زود ملکش را مکرر / ز فرمان من افتاد است لنگر
عزیز مصر با آن بخت فیروز / بود انگشتر دست من امروز
گذارم تاج دولت بر سر او / بمهر و مه رسانم افسر او
سرافرازش دهم او را در آن جمع / شبستانش کنم روشن ازین شمع
برایوانش نهم تخت مغرب / کنم تابنده‌اش از ماه مغرب
عزیز مصر هم زین لطف احسان / شود خوشدل رسد سر بکیوان
شنید این مژده را چون دایه از شاه / زمین بوسید آمد سوی آن ماه
زلیخا با سر پرشور چون می / پر از مینای الفت ساغر دی
بکنج خلوتی فارغ ز اغیار / بدل میکرد نام دوست تکرار
زبانش هیچ جای رفته در خواب / شده از ذکر نام دوست بیتاب

گهی گفتی

گهی گفتی غم دل با خیالش / گهی خفتی بامید وصالش
گهی از گفتگویش باز میکرد / گهی دل را بهمان ساز میکرد
که آمد دایه با روی گشاده / لبی پرخنده هم چون جام باده
دعا بر لب ز باب مژده بر دست / زمین بندگی بوسید و بنشست
زلیخا گفت ای قانون پرشور / عجب پرنغمه می‌آیی چه طنبور
که آهنگش رگ جانم خبر کو / بمغز استخوانم من اثر کو
مگر آوردی از جانان نشانم / سراغ داری از روح روانم
چه میگویی بگو تا بنده گردم / فدای این لب پرخنده گردم
چو دایه دید بی‌آرامی او / ترحم کرد بر ناکامی او
بجا آورد اول صبر و هوشش / کشید این نکته را چون در بگوشش
زلیخا چون شنید این مژده کانی / دلش در بر طپید از شادمانی

نوید وصل خرم کرد باغش / ز شمع شوق روشن شد چراغش

هوایش باز با امید شد جفت / زلیخا نیز که پیش دایه را گفت

که از بخت سیاهم این گمان نیست / تمنا جز حسرت جانان بجان نیست

بجز در غم نشد این شغل پیشه / که حسرت بر جگر باشم همیشه

ولی چون این بشارت رافتی است / نمودم نذر اگر حرف تو راست

نشینم لب به لب بر مسند ناز / دهم عرض سپاه غمزه را باز

به بندم تیغ کین چشم سیه را / بخون ریزی دهم رخصت نگه را

تغافل را کنم سالار لشکر / ستم کردن به استغنا مقرر

زنم آتش بهر منزل که باشد / بسوزم کشور هر دل که باشد

کنون دایه بهر دمنی که داری / بجنب از جا تا بینی که داری

بگو تا مطرب ساقی در آیند / بروی دل در شادی گشایند

که آن

که بر زن بلبله بر تو فرض گشته / تلافیهای ایام گذشته

اگر این شادیم از سر بدر رفت / ولی در شکر این نعمت ضرورت

پس آنگه شد دمان برخوان آرا / چو گل شد از گلستان مجلس آرا

به امید وصال یار یکچند / نشاطی شد و مسرور و خرسند

بیا ساقی به بزم محترم کن / شکستم توبه را جامی کرم کن

که تا عشق من مجنون شیدا / شود مشهور چون حسن زلیخا

رسیدن خبر [illegible] ران و [illegible] شدن عزیز مصر از میان امیدواران

نهانی داستان عشق غماز / چنین شد آشکار بیرون از پرده راز

که چون از آه افغان زلیخا / عیان شد عشق پنهانی زلیخا

در آن آوازه هر نام و ناموس / بفکر چاره گردان گه طیموس

که آمد بردرش از هر دیاری / بدرگاهش رسول خواستگاری

سلاطین ولایتهای آفاق
به تزویج زلیخا گشته مشتاق

سکندر حشمتان در جهانداری
همه جویای آب زندگانی

بر آن جمله چو رخصت گشودند
رسیدند و زمین بوسی نمودند

به حشمت جا بجا در مسند ناز
نشستند هر یکی را با اعزاز

ملک طیموس کرد از روی سازش
بقدر حال هر یک را نوازش

شد از احسان لطف آشکارا
بروی میهمانان مجلس آرا

رسولان جمله با شسته نکته گویان
بعرض حال راه حرف جویان

رسیده بارها از هر طرف مطلب
همه چون تشنه ساغر لبالب

شده از شکر هر لب بالانداز
ز لفظش طوطی حرفی به پرواز

همه در پرده قانون گفتار
نوای جمله از آهنگ یکبار

ز رنج ره چه آسایش نمودند
چو هر یک سر حرفی گشودند

یکی بیکر دو صف قیصر روم
بگوی میمون دی یاد از آن بوم

یکی همچون سحر دم میزد از شام
سخن گفتی بخاطر خواهی کام

دگر گرد از این گل شام گلشن
چراغ شام خواهد گشت روشن

یکی از هند گشته مجلس آرا
ستودی رای اعظم راجه دارا

که گر آرد سوی آن مملکت رو
شوند او را تمام هند هندو

یکی از چین و ترکستان سخنگو
یکی مجلس پر از مشک ختن کو

ز شوکتهای شاهان از جلالت
همه کردند تبلیغ رسالت

رسول مصر هم در آخر کار
سخن کرد از عزیز مصر اظهار

که اینک جا گر شرمنده تو
عزیز مصر یعنی بنده تو

که باشد از غلامان هواخواه
کند عرض زمین بوسی بدرگاه

که دانم گوکبم را انتسب آنقدر
که باشم هم قران همسر با بدر

ولی دارم امید از ذره پرور — که تابد بر من آن خورشید انور

شه از لا و نعم چون غنچه خاموش — چو گل بودش بصوت بلبلان گوش

نه حرف دگر در بزم گویا — بصد حشمت ملک برخواست از جا

بخلوت برد خود با خاطر شاد — همه خلوت نشینان را صلا داد

زلیخا را چو گل بشکفت اندر بر — بدو گفت ای نگار روح پرور

قدت سرو ریاض زندگانی — رخت باغ بهار شادمانی

بلند آوازه چون خورشید پر نور — شده حسن تو در آفاق مشهور

شهان از هر طرف رو کرده سویت — همه چون ذره از خورشید رویت

همه از جان طلبکار وصالت — همه پروانه شمع جمالت

کنون بشنو یکایک را ز من نام — بگویم وصفشان را غاز انجام

بهر یک خاطرت رغبت نماید — بوی بردی در دولت گشاید

پس انگه

پس انگه گفت یک یک نام شاهان — تجمل و حشمت زرین کلاهان

چو برد آخر عزیز مصر را نام — بیان فرمود ازوی عز و انعام

زلیخا را چو رفت این مژده در گوش — گلش بشکفت و لب چون غنچه خاموش

بتعظیم حیا از جای برخاست — بر عنائی چه سرو از پای برخاست

روان کرد به سر افکنده در پیش — حجاب آلوده بسوی خلوت خویش

ملک فهمید از ناز زلیخا — کزان بگشت دستان زلیخا

برون آمد شهنشاه زمانه — بهرشب کرد جشنی خسروانه

سران ملک را در بزم خود خواند — رسولان شهان را نیز بنشاند

بهر یک داد خلعتهای شاهی — نمود انگه ز هر یک عذرخواهی

بگفت ای جمله یاران هواخواه — درین مجلس همه باشید آگاه

که زین مجلس بدامادی باعزاز — عزیز مصر را کردم سرافراز

بدل زد سنگ نومیدی سپهرا — هر غصه کرد پیغام آوران را

ن پند انگه و پر نکته آرا — [illegible] پیشنامه فرمان

همه لطف امید دلنوازی — ز توفیق قبولش سرفرازی

رسول مصر را پیش خواند در پیش — نشش داد زیب خلعت خویش

چنین التفات و خواهش شاه — نوازشها نمود و نامه اش داد

که این مضمون کلامی باتمیز است — حصول آرزوهای عزیز است

ز عزت کام جوی ارجمندش — رسان از من تحیات بلندش

بکو در فلک کار خویش باشد — به دولت فارغ از تشویش باشد

از آن آهو چنین بوی اخلاص شنیدم — بیان خسروانش برگزیدم

تو چون رفتی زلیخا را من از پی — تدارک دیده بفرستم بسوی وی

با هر جا محبت پاک پید — عیار دوستی خالص نماید

چنین از شاه

رسول این مژده چون از شاه بشنید — همچو گل بشکفت همچون غنچه خندید

ز الطاف شهنشه بهره ور گشت — برخصت آستانش بوسید برگشت

شه مغرب ز روی سرفرازی — ز حشمت شد بفکر کارسازی

هزاران از غلامان سرافراز — همه چابک [illegible] انداز

کمر زرین مرصع پوش [illegible] — ز رخ چون مه لقب چون سرو آزاد

جوانان قوی بازو قوی جنگ — بخون ریزی همه بسته میان تنگ

هزاران لعبتان ماه رخسار — همه طوطی کلام کبک رفتار

پری پیکر بتان حورزادان — فرنگی طلعتان رومی نژادان

همه در شیوهٔ شیرین ادائی — همه در جلوه آهو خطائی

همه در دلربائی عشوه پرداز — همه محمل نشین حجله ناز

هزاران خشتبان کوه پیکر — همه در زیر بار لعل و گوهر

زر ستی سال دیده همچو حم مست / بهم همچون قطار رفته پیوست
هزاران استر تمامی دیو زاده / ز سرعت باد شان در پی فتاده
همه صبح زنی کتلها رخش کردار / همه کوه کتل را کرده هموار
ز سیم و زر هزاران جلد صندوق / رسیده بیدق هر یک بعیوق
بجنگ از لب که زر گردیده هم رنگ / ز دینار و درم شد جا بهر سنگ
ز نوع جنس دیباهای زرتار / زمخرل شد بجوالک ...
زمین بنفشت در اکسون فروشی / فلک را شد هوای حله کوشی
ز بار بسته کافور و عنبر / ز عطر نافههای مشک اذفر
شده پشت زمین از حلیه رنگین / بر او افتاده پشت ملک چین
مهیا گشت انگه از زر ناب / یکی محمل چو خورشید جهانتاب
سپهر کش جواهر جمله رنگین / بر و آذخته مانند پروین

بدو در هودج

بدو در هودج از دیبای زر کش / کشیده پرده های بس منقش
ستاده پیش آن نوکر عماری / چه خورشید سپهر عز و داری
در آن هودج که دل را تاب کرده / زلیخا شد عروس پشت پرده
بدستوری که شد بد خسروانرا / بآیینی که میباید شهانرا
روان با حشمت و آیین و اجلال / سپاه مصر پیش پیش بدنبال
بزرگان از رعایا و سپاهی / بسوی مصر گردیدند راهی
... اهل حرم با آه افغان / همه از دوری او داغ بر جان
ز چشم خویش خونابه کشودند / بصد حسرت وداع او نمودند
زلیخا آن نگار شوق بر دل / به محمل نشین ... منزل
بجانی میرفت آن رهرانه باکی / که بی رفتنش از هوش رفتن
لگامش با اشتر کان باد میکرد / بره مرغ دلش پرواز میکرد

بحمد الله که سر آمد شام هجران
که نزدیک است صبح وصل جانان

اگر در راه او رنجی کشیدم
بکام دل بمطلب اینک رسیدم

نمیدانست کس بهر چه حالت
بچندین ساله ره کرد از وصالت

غرض با همرهان خوش گفت مسرور
بسوی مقصد رسیدند از ره دور

چه یک منزل بره ماند از کم و بیش
بشیر برافرستادند از پیش

که از تشریف آن خورشید رخسار
عزیز مصر را سازند خبردار

بسرعت شد روان نیکو مقالی
چه هدهد طایر فرخنده فالی

کبوتروار بال و پر بهم زد
بسوی مصر با هوی برقدم زد

بیا و صبحدم افتاد امان
بدرگاه عزیز آمد خرامان

در آمد چون صبا آورد روشن
بشارت از قدوم گل بگلشن

که طالع گشت خورشید وصالت
مبارک باد عیش بیزوالت

غبار

غبار دیده است گر مهر برخاست
زجو هر سر بدیدار برخواست

عزیز از شادی این مژده کانی
مهیا شد برای جانفشانی

بکام دل چه خواهد دید واصل
ز شاه مصر اجازت کرد حاصل

ز گلشن چون صبا خوشحال برخاست
بهار آمد باستقبال برخاست

ز بزم آمد برون با خاطر شاد
روان گردید همچون سرو آزاد

بدولت شد سوار از روی اجلال
بر دنبالش فتاده بخت اقبال

ز حشمت همچو رود نیل در موج
بزرگان در رکابش فوج در فوج

ز سر تا پا همه در زیور زر
برنگ رشته غرق لعل و گوهر

ز مصر آمد برون چندان سپاهی
بر آمد این قدر اسباب شاهی

گران روی فلک گردیده تیره
وزان چشم کواکب گشته خیره

خوش الحال مطربان نغمه داود
نواپرداز چنگ و دف و عود

ز بوی عنبر افشان بر زلیخا افق　　بقانونی ترنم شور عشاق
بدشت دل [illegible]　　که در هر کعبه آوازه افتاد
فرود آن هر طرف کردید مجمر　　زمین مست از بخور عود و عنبر
زها انداز اطلس سیل در سیل　　بعرض طول ره تا ساحل نیل
بیفکندند هر سو گوهر افشان　　زمین شد صفحه یکسر زر افشان
عزیزان نثار سید از حشمت جاه　　باستقبال ماه مغرب از راه
که پیش آکه شوکتش صد چون جم آید　　چه کوه کاروان ماندند از راه
چنین رفتش آن خورشید ایان　　که تا شد لشکر مغرب نمایان
چو شد نزدیک از ره باک دیدند　　بدشت لاله زاری دلکش دیدند
بآسایش ز رنج در راه رستند　　طناب خیمه بر افلاک بستند
ز طراحی مسطح شد مکانی　　بپا کردند ز اطلس سایه بانی

فراز خیمه چون صد آفتابها　　فروزان قبه گوهر طنابها
میانش از جواهر زیب دادند　　[illegible] نشستن [illegible]
فرود آمد عزیز عزت آیین　　براه افتاد با صد جاه و تمکین
مهیا کو هر چیزی که بایست　　به پیش افتاد آن نوعی که شایست
مقرر که تا اول غلامان　　روان گشتند چون سرو خرامان
ز حد بیرون کنیزان گلندام　　همه بر کف گرفته شیشه و جام
همه شمشاد قامت چهره گلگون　　همه بزم طرب را زهره قانون
ز دلکش جنبها با مخزن زر　　ز لالی تحفها با لعل گوهر
بر شهزاده مغرب ز تعظیم　　برسم پیشکش کردند تسلیم
عزیز آمد بطور شهریاران　　در آن درگاه چون خدمتگذاران
ستاده از ادب بر سینه اش دست　　ز تمکین آستان بوسید و بنشست

زلیخا برقرار خسته بنشست   قراری داشت تنها دایه را بر
که از دربار شاهی آمد آواز   سلام خاکبوسی درگه ناز
روان شد محرمی در خلوت شاه   نمود از بندگی را عرض درگاه
زلیخا چون شنید این گفتگو را   محبت برد از جان هوش او را
دلش افتاد از آن در بر طپیدن   که نتوانست برجا آرمیدن
بگفت ای دایه ای آسایش جان   بکن فکری که بینم روی جانان
که گر او را درین ساعت نه بینم   بخون دل ز بی صبری نشینم
از او چون دایه این بی طاقتی دید   بر او تسکین دلش در چاره کوشید
بخیمه از برای آن هوسناک   بقدر یک نگه در پرده زد چاک
زلیخا کرد بر وی چون نگاهی   کشید از سینه آتش بار آهی
که وا ویلا ازین برگشته اقبال   چه بخت است اینکه من دارم بدین حال

که کو

که کو دل ربود از من نه این است   درو تخم کشتم گلش نه این است
نه این است آنکه آرام دلم برد   نه این است آنکه عشقش خون من خورد
نه این است اینکه من دیدم بخوابش   نه این است آنکه جانم شد کبابش
دریغا کرد بخت از من فراموش   دریغا شمع عیشم گشت خاموش
دریغا چرخ در چاهم فکندی   بجانم کو هجران زنده کردی
مرا کو آسمان دیوانه مصر   چو جغد افکند در ویرانه مصر
نهالی کاشتم در گلشن دل   فکندی گوهری در دامن دل
نهال از ریشه بیرون آمد آخر   ز مهر و شیشه بیرون آمد آخر
بعمرم آرزوی شکر آورد   ز تلخی زندگی بر من سر آمد
بیا بر روی من درگاهت ای عشق   سرم پامال جولانگاهت العشق
بآن آتش که بر جانم فکندی   بآن دردی که بر جانم فکندی

که از باطن بجان من نظر کن / محبت را ز حال من خبر کن
مرا مگذار در این بینوایی / ز صرصر کشتم آزاده رهائی
که گر عنبری درین گلخن درآید / مرا باید که جان از تن برآید
علاج این دل صد پاره‌ام نیست / بغیر از کشتن خود چاره‌ام نیست
برآرم خنجری از غمزهٔ خویش / کنم رنگینش از خون دل خویش
چه خود را کشته از این خنجر عشق / تو میدانی روز محشر ای عشق
بدین سان کو از جان قطع امید / صدائی هاتفی ناگاه بشنید
که ای پروانهٔ شمع محبت / حساب کامل شمع محبت
درین دفتر تو همراهی نداری / از این اندیشه آگاهی نداری
حسابی با تو آخر نیاید / که با تو راه جز حسرت فزاید
در این جا افتتاح کار نیست / در این بازار سود این چنین است

تو رحم

مخور غم میشو مقصود حاصل / شوی آخر بکام خویش واصل
چه مطلوب ترا باشد وجودی / که آنجا عزیز آید همی نموری
که گنجیست بر کنج تو دستی / طلسمت را نمیباشد شکستی
طلسمت کی که از هر سو کشاید / بنام هر که بشد او کشاید
ولی در هجر میباید صبوری / که تا آید بسر ایام دوری
درین مصری که باشد اشک گلشن / نه جنت مینماید هیچ گلخن
کسی کز درد دل دیوانه باشد / ارم در پیش او ویرانه باشد
باین ویرانه روزی چند میباش / بکام خویشتن خورسند میباش
اگر خواهی که آخر گنج یابی / وزین ویرانه باید رو نتابی

تمثیل

بجعدی گفت بلبل در گلستان / که ای دیوانهٔ مطبوع خانه ویران

بیا بر گو چه دیدی از خرابی
گر آبادی بدین سان روی یابی

گرفتی مسکنی اندر توده خاک
چه بینی بغیر از خار خاشاک

دلت تنگست و سینه تنگ و جا تنگ
غم داری چرا زین زنده کی ننگ

ز بی دردی اثر در ناله ات نیست
که داغی در بهار لاله ات نیست

سر حسرت بزیر بال تا کی
ز تنهایی پریشان حال تا کی

بیا در گلشن و شو یار بلبل
غنیمت دان دو روز صحبت گل

خرامان شو به بستان چون تذروی
نظر کن جلوه آزاد سروی

بزلف سنبل دل کن پریشان
به چشم نرگس مباشی حیران

ازین ما وا چه فیض ابدیت
که نبود دولت جز داغ حسرت

چو انس داد خند دل شکسته
ز سیر باغ عشرت چشم بسته

که ای قانون نواز نغمه سنجان
ازین آهنگ جانم را مرنجان

بلا دل در ازل حسرت نهاد است
غم اندر سینه من خانه زاد است

درین ویرانه دارم ماتم دل
که در فکر کاوش در غم دل

کشیدم بس غم و رنج محبت
شد آخر سینه ام کنج محبت

ازان ام در خرابه خان باشد
که جا یا گنج در ویرانه باشد

چه از آن هاتف غیبی اشارت
ز لیلی را بگوش آمد بشارت

زبان از حرف بست گشت خاموش
ز آه و ناله که آنچه فراموش

چه خاطر جمع شد زان مژدگانی
مهیا گشت بهر میزبانی

مقرر گو حبیب چاکران را
که بنشانند خیل مصریان را

بمهمانان در راحت گشودند
نوازشهای سلطانی نمودند

بنشاندند در مجلس سراسر
طبقهای شکر از لعل و گوهر

عزیزان از نوازشهای روشن
بگل بالید همچون گل بگلشن

بهر دار فتنش چنین کار شد راست / نه غربت عشق بنشست و برخاست

بیا ساقی درین بزم تمنا / عزیزم ساز از یک جرعه صهبا

که سوی مصر عزم خواهی نخواهی / زلیخای دلم گیرد براهی

رسیدن شوکت حسن زلیخا بمصر بتمنا و ناکام شدن او از عزیز مصر و ناکامی او از وصال آن گل اندام

سحرگاهی که هودج دار گردون / فکند این ناقه را بر کوه هامون

بمهد در سپهر زرنگاری / نشست این دلبر زرین عماری

ز تخت دولت خرگاه اعزاز / زلیخا باز شد در هودج ناز

عمر تا آراست صفهای سپه را / چو انجم درمیان آورد مه را

علم شد هر طرف بالابلندی / به پرچم بستش گیسو کمندی

نهان جمعی با مانند خورشید / به پریزادان مصری همچو ناهید

ز دمسازی همه گشتند دمساز / بیک آهنگ همچون پرده ساز

طرب داشتا

طرب آشنا برهم فشاندند / بسوی مصر شادی رو نهادند

چو پیدا شد سواد مصر از دور / زلیخا چو به چشم گرد دید سر دور

نسیم آشنا زد بر دماغش / ز بوی وصل خرم گشت باغش

یقینش گشت در خاطر که نزدیک / که بیش از بیش مطلب کام چون زهی

نصیبش میشود دیدار دیدن / بکام دل درو خواهد رسیدن

غرض داخل بمصرش کرد امید / لبالب سینه اش از عشق جاوید

بسیار از هر طرف برخواست غوغا / در و دیوار شد محو تماشا

زهر سو دلبری شمشاد قامت / بمصر افکند آشوب قیامت

براه کوچه مژگان رها دم / نگه افتاد چندان بر سر هم

که شد نوز نظرها مال مردم / بزیر دست دها نظاره شد گم

چنین رفتند تا جای ایالان / در دولت سرا استد تابان

گذشته از سر گردون رواقش / فلک خشتی ز طاق پیش طاقش
ارم از آستان او غباری / طلب بر درگهش آئینه داری
بخدمت همچو مژگان پیش دیده / بزرگ وار از دو جانب صف کشیده
در آن در ناقها کردند منزل / سبک شد پشتشان از بار محمل
ز جنت حوریان بیرون دویدند / زلیخا را چو جان در بر کشیدند
ز گرد راهش افشاندند دامان / بجای نقدش بسودند مژگان
ز درگه تا حریم خاص پیوست / چو گل بردند او را دست بر دست
ز پا انداز دیبا و حریرش / نشاندند بر زرین سریرش
نثار تاج افسرش گوهر فشاندند / بجای زر بپایش سر فشاندند
ز بویش گشت محفل سنبلستان / ز روی او شبستان شد گلستان
چو آنجا شمع ایوان حرم شد / حرم رشک گلستان ارم شد

بپای تخت آن خورشید تابان / کنیزان در پرستاری شتابان
چو هر یک بخدمتهای معقول / بآئین ادب گشتند مشغول
چه وقت آمد که بعد از زحمت راه / عزیز آمد به برج خلوت ماه
روان شد با دل جویای مطلب / ز شادی غنچه بر سر خنده بر لب
رسوم رفتن او را بدر بار / نمود استادگی تعلیم بسیار
بگفتش باید اول اندک اندک / در آن خانه را دیدن یکایک
دیگر که اهل خدمت از هر سو ستاده / کسی را در حریمش ره نداده
کسی گر خواهد او را کس نوازد / نوازش چنانکه باید بسازد
دیگر باید که در آن پرده راز / بگیرد رخصتی از حاجب ناز
نزاکت را جدا دیدن نماید / در بر روی او تنها گشاید
بگوید عرض مطلب ما تغافل / ببیند غمزه صحبت لب دل

به استغنا نباید بند که خوب | مبادا بر سر راهش نهد چوب
گوشه دایم الخا هر کش ببیکت | نگار رفته با ابروی دگر بکیشت
بزیر تیغ آن زخمش می لست | گذشتی از بر آن نخجیر لبت
عزیز از رسم خدمت بیخبر به | ولی از شوق جانان جان بسر به
قدم زد در حریم وصل بی تاب | ز خوف خشمش دل گشته بی تاب
دران منزل چو شوقش بود همراه | شتابان ساخت آوردش بدرگاه
خدیو حسن دادش رخصت ناز | که در بزم آورند او را باعزاز
در آمد شیشه طاقت شکسته | گل صبرش بدامان دسته دسته
تقاضا چون بهار گردش ز تمکین | نمودش گوشه چشمی که بنشین
چه دل بنشست پهلوی زلیخا | نظر نگشود بر روی زلیخا
چه جانش حرف راه رد نماشد | زبان او بعرض حال وا شد

بگفت ای

بگفت ای چشم بختم که روشن | ز تو ویرانه من گشته گلشن
قدم بر دیده ما جا هم نهادی | در اقبال بر رویم گشادی
ولی این صورت از تو روی داده | بدین طالع کس از مادر نزاده
تعالی الله ازین اقبال خرم | بنامیزد ازین عیش دمادم
همی گفتی عزیز این گونه گفتار | کهت بد نغمه آید از آن یار
زلیخا روی بر دیوار که | صدائی ناله می آید ز پرده
بجز صورت ادائی گریه ناز | نمی آید ز قانون وی آواز
چه دید از وی عزیز این بیقراری | پر از خون شد دلش با آه و زاری
بپا قد پیش تر تا بوسدش پا | کند در گردنش دست تمنا
در آغوشش کشد از کام مرانی | کند لب تر ز آب زندگانی
ندانا که حالتی پنهان فتادش | دگرگون آتشی در جان فتادش

دل از اضطرابش برد دور کار | که چون داری بر او گردید دیوار
نمود آن آتش دل از تنش آب | ز رعشه سیم او گردید سیماب
از آن دهشت چنان گردید بیهوش | که شد عیش جهان او فراموش
عنان استقامت از کف داد | به بستر با سحر که سوخت و افتاد
سحر از جای خود شد همدم برخاست | ز وصل از جنم دل کنده برخاست
برون آمد ز گلشن گل نچیده | بحسرت مانده کام دل ندیده
ز نخل کامرانی بر نخورده | کنار آب حیوان تشنه مرده
بخاطر یکجهان رنج ملامت | نگردانید از ناخوش ازجی لت
بسی نیکو نه رنج آرزو راند | کمینش لنگ میکرد دیده میماند
در این خوان اش بسی سود ابسو داد | نگشتش چیز میسر دست برداشت
نشد کامش روا هر چند کوشید | بکام از وصالش چشم پوشید
چه اینم در دلش ز مطلب گشت فارغ | بدیدار دلش گردید فارغ

زلیخا چون

زلیخا چون خلاص از آن بلا شد | ز ماری آنچنان گنجش رها شد
در صحبت بروی غیر دربست | بامیدی که در دل داشت بنشست
نمود آنگه که کار زندگی راست | مهیا داشت هر چیزی که میخواست
گهی بزم طرف آماده میکرد | غم دل را علاج از باده میکرد
گهی با محرمان دمساز گشتی | گهی با دایه اش همراز گشتی
گهی تنها نشستی گاه خفتی | گهی با خود غم دل باز گفتی
گهی مطلوب کردی تصور | بنزد خویش گفتی با تحسر
که ای سرو گل باغ جوانی | قد رویت بهار زندگانی
اگر چه دل ز هستی کنده ام من | بامید وصالت زنده ام من
اگر از شوق اگر از هجر میرم | نمیرم تا ترا در بر بگیرم
خیالت برد از دل قرارم | بذکر وصل و فکر انتظارم

چه دل باشد که در دلگرمی نباشد / نباشد ابله در فکرت بماند

بمنجبت الغرض در عشق راهی / دلش خالی نشد گاهی ز آهی

بحسرت روز شد در کاه بیگاه / در چشم انتظارش بود بر راه

که کی از در امید او در آید / بروز او شب هجران سر آید

بیا ای شعله تا ره پیش آریم / ز چاه لعل گو ماهی بر آریم

من و تو از طریق لطف باری / زلیخا را دهیم امیدواری

دهیمش مژده کان ماه کنعان / که بر آید برون از چاه کنعان

زلیخا تا بکی باشد دل افکار / بدوشش خلعت این محنت کشیدن

کنون نوبت بیعقوب حزین است / که از روز ازل قسمت چنین است

بیا ساقی فلک دارد بسر جور / بوقت کرم از من بگردان دور

ز می شو راحت افزای وجودم / رها گردان ز اخوان حسودم

برادران

بیرون افکندن عکس خواب دیده یوسف در [illegible] شبستان جان شمع ایوان [illegible]

چنین گوید کهن داستان تقریر / ز خواب و الش اندیشه تعبیر

که چون یعقوب را با شادمانی / بسر آمد کام زندگانی

نه دل بخشش از امید بر داشت / که مانند یوسف در نظر داشت

دلش را قوت دیدار او بود / در چشم روشنی از رخ او بود

ز فرزندان دیگر چشم پوشید / بجز یوسف شکفته [illegible] دید

به بین در شیوه عشق آشکارا / که با کس نیستش هرگز مدارا

محبت کارهای طرفه دارد / که بر هر کارش باری بگذارد

از او مشهور عالم تا قیامت / ز دست او است مانده در ملامت

چه رهبر بسر با اشک آهی / جگر خون از غلامی تا بادشاهی

غرض شد زان محبتهای مرغوب / حسد در باطن اولاد یعقوب

نموده در دل هر یک از آن غم   نهالی از عداوت راسخ محکم
جدا هر یک بفکر انتقالی   برای دفع یوسف در خیالی
قضا را یکشب آن خورشید کنعان   نهال گلشن امید کنعان
در آغوش پدر خوابیده چون گل   ز کاکل کرده بالین باغ سنبل
از و چون یافت بستر استراحت   به چشم او در آمد خواب راحت
ز عکس صورت آن خواب روشن   چنان شد پیش چشمش پرتو افکن
که خورشید و مه چون فرمان پذیری   نشسته چون نگینی بر سریری
در اول پیش آن آیینه روح   در هفت آسمان گردید مفتوح
وز آن پس یازده رخشنده اختر   شدندش از تضرع سجده آور
کواکب پیش پای آن دُر پاک   چه مروارید غلطان گشته بر خاک
مه و خورشید هم از بام گردون   زمین بوس سلامش کردند گلگون

چنان بیدار شد زان خواب پرنور   که شد چشمش چه نخل وادی طور
ز نرگس کان چنین در خواب خوش خفت   پدر چون که بیدار دید و گفت
پدر گفتا باو کی برگزیده   مرا آرام جان و نور دیده
دلیلست اینکه از لطف الهی   نشینی بر سریر پادشاهی
من و اخوان ترا از حشمت و جاه   فرود آریم سر بر خاک درگاه
ولی چون نشکفد این غنچه خواب   شمیم او ز دلها می‌برد تاب
مگو با هیچکس این خواب اسرار   بدل این راز را پنهان نگه دار
که خواهد بد از فرمان تقدیر   کواکب را باخوان تو تعبیر
مبادا بشنوندان فتنه کیشان   حسد آتش زند بر جان ایشان
بسینه شعله کین بر فروزند   ز هجران تو جانها را بسوزند
که اخوان تو از انصاف دورند   غیورند این ستمکاران غیورند

چو یوسف این سخن کرد از پدر گوش — بحکم آن نصیحت گشت خاموش

از آن غافل که اخوان ستمگار — نهان گردیده گوشش پشت دیوار

کسی چون گشت با دولت برابر — حسد ورزی ندارد جز برادر

برادر چیست نخل کینه آتش بار — نباشد جز عداوت گردش بار

برادر را اگر داند کسی گشت — بماند گر فرصتی غم بایدش گشت

مدارید از برادر چشم یاری — نهانش بر نهاد جز خواری

چو نامهربانان کینه پرداز — شنیدند از یوسف یعقوب این راز

نمودار فتنه چون زان خواب گفتار — برادرهای دیگر جز جنبر دار

نفاق اندیشگان چون این شنیدند — برادر ناله از جان بر کشیدند

کج اندیشان که گان حلقه گشتند — برنگ از راستی یکسر گذشتند

چو کافکن پشت سر خود بانهفتند — در آن سودا بر آن گشته گفتند

که آخر چیست

که آخر چیست یارب فکر یعقوب — که یوسف روز و شب شد ذکر یعقوب

که در بزم پدر صاحب سخن شد — به بی‌خواری بزرگ انجمن شد

که باشد نیستی آیینه از زر — ز موج آب غلطان گشت گوهر

نه آخر ما همه فرزند اوییم — ز نخل راستی پیوند اوییم

چرا خوار و عزیز آن ساخت ما را — ز چشم اعتبار انداخت ما را

زما باشد پدر را سرفرازی — نباشد کار یوسف غیر بازی

بخانه در گهش ما پاسبانیم — بصحرا گوسفندش خوش شبانیم

چه در یاری ز یوسف میکند به — چه می‌آید از و دیگر ما نیاید

بآیین خدمت چرا ما خوار باشیم — ز کم لطفیش بی‌مقدار باشیم

بدلهاشان حسد آتش بر افروخت — گران یکی مطاع دوستی سوخت

در آخر جمله در جایی نشستند — در خلوت بروی غیر بستند

بر نفس هر یکی در فکر تدبیر — بعهد آن حلقه را کردند زنجیر
شدند آن وردان جفا جو — چو خنجر یکزبان در کشتن او
یکی زان همرهان با نام اخوت — که بودش طرح از رنگ محبت
بگفتا کای جوانان ستمکار — کدامین دل تقبل داده دیدار
پیمبرزاده را کشتن روا نیست — بنا خون کردن ناحق سزا نیست
ببین یاران که ما راهست منظور — که یوسف را نماییم از پدر دور
بدشتی بایدش از خانه بردن — که در وی هست بیم جان سپردن
سراسر دشت کنعان اینچنین است — مکان مرگ در آن سرزمین است
بلا هم چون گیاه از خاک جسته — اجل در بادیه هر سو نشسته
بریمش سوی آن صحرای خونخوار — گذاریمش به تنهایی گرفتار
دگر نه بر سر راهی بچاهی — بجوییم از برایش جایگاهی

در یکی

چنان از چه تواند سر برآرد — مگر چون کبوتر پر برآرد
رسد شاید بدانجا کاروانی — ز آب او را در آرد کاروانی
پس آنگه ما از او فارغ نشینیم — شود آواره در رویش نه بینیم
پدر او را چو روزی چند نه بیند — برو مهر از وی بابا نشیند
بدین اندیشه از راه رفتند — همه زان ریسمان در چاه رفتند
همه با یکدگر کردند اقرار — بعهد محکم و سوگند بسیار
که فردا جمله با یوسف نه با غیر — اجازت از پدر گیریم در سیر
به این فرصت یوسف را نوازیم — بصحرا چه دگر کارش را بسازیم
بیا ساقی عجب فصل بهار است — تماشا کن که هر سو لاله زار است
بیاد آر می مشو از عیش غافل — ز کرگ غم رها کن یوسف دل

رفتن برادران یوسف از قول احوال [illegible] کنعان [illegible]

سحرگاهان که خورشید کواکب | سمند چرخ را کردند راکب
ز خلوت یوسف خود تاخت بیرون | برادرهایش شد آگاه گردون
ز جا برخواست شد اخوان یوسف | دل پر کین حسد ورزان یوسف
در اول بار آن قوم فسون ساز | به یوسف حیله کرد و بدند دمساز
برایش وصف کوه و دشت کردند | دلش مایل بسیر گشت کردند
پس آنگه جمله جمع دلهای چون سنگ | بدرگاه پدر کردند آهنگ
لب یک آستان بوسی نمودند | زبان حیله بازی بر گشودند
که ای خرم ز دیدت باغ آفاق | گل گلزار ابراهیم و اسحق
درت برده صفا از باغ فردوس | حریمت کعبه را باداد درس
نظر فرما چه نیکو نو بهاریست | بهر سو در طراوت لاله زاریست
ز بس موج صفا در کوه و صحرا | زمین چون جلوه طاوس پیدا

زرنگی بار

ز روئش سبزه کوه و دشت یکسان | زمین در بال طوطی گشته پنهان
صدای کبک در دامان کهسار | لب طایر پر از خنده بار
نوای بلبلان نغمه پرداز | بر آن آهنگ عشرت میکند ساز
بسنبل کرده آهو مشک ریزی | زمین از بوی گل در نافه خیزی
کنار چشمه‌ها از سبزه مفروش | شده هر سبزه با خضری هم آغوش
چنین فصلی و خرم نو بهاری | که پیدا شد برای عیش کاری
مرخص کن بسیر گشت ما را | روان کن چون صبا در دشت ما را
که گاه از روی گل برقع کشائیم | گهی عنبر از سر سنبل ربائیم
گهی خیزیم و گاه افتیم از پا | چو طفل لاله در دامان صحرا
دلی داریم در دل این تمنا | که یوسف را کنی همراه با ما
ببینیم این تازه سرو گلشن جان | خرام جلوه اش تا چند پنهان

نهال قامتش نازک تنیده است … گل سیر از گلستان نچیده است

بسی از خانه گردیدست دلتنگ … بعزم سیر با ما دارد آهنگ

مرخص کن که با ما همره بریمش … ولی چون مو الکندی آوریمش

گهی گیریم چون دل در آغوش … گهیش همچو جان جا بر سر دوش

گهی بر خاک پایش جان فشانیم … چه گلها گل کله بر فرقش نشانیم

گهی با او بدشتی لاله چینیم … گهی در دامن کوهی نشینیم

گهی از بازیش مشغول سازیم … زمانی در پی نخچیر تازیم

اگر در کوه باشیم از بیابان … به پیش چشم داریمش چو مژگان

ز فرزندان چو این بشنید یعقوب … برآشفته شد از بیم فراق آن خوب

بگفت ای هواخواهان دیرین … منم در عالم پیری ز شیرین

بشد گر گوشهٔ از دیده نهانی … ببینم در زمین جسم بی جانی

درین مطلب

درین مطلب مرا دارید معذور … که از یوسف جدایی نیست مقدور

شما کار آزموده مردان دلیرید … شجاعت پیشه کان شیر گیرید

بسیر دشت با هم رو گذارید … مرا در خانه با یوسف بدارید

که طفل است ندارد طاقت راه … ز صحرا و بیابان نیست آگاه

از آن ترسم که چون در صید باشید … ز حالش غافل و بی قید باشید

شما مشغول ناگه از قفایی … درآید از کمین گرگ بلایی

براندامش زند چنگال خونریز … کند دندان بی رحم براو تیز

چو بشنیدند اسباط این سخن را … چنین گفتند آن پیر کهن را

که آخر ما همه شیر افکنانیم … بمردی هر یک آشوب جهانیم

کی بزد شیر گرگی راه ما را … که آید در صف ما آشتی را

دل یوسف درین مطلب بدست آر … بما بسپار خاطر جمع میدار

به اینجا ختم شد چون حرف آن شاه | ز جا برخواست یوسف دل پر از آه
سر درج سخن بگشود از لب | سرشک افشاند با صد عار مطلب
از آن اشکی که افشاند او بر خار | زد آتش بر دل یعقوب افگار
ز یوسف چون شنید آن ماجرا را | ز اخوان هم شنید این مدعا را
ولی دستش برید از چاره جوئی | نماند او را مجال عذر گوئی
زبانش بسته حکم قضا شد | بجز ابرای یوسف رضا شد
نشاندش به تخت از مهر در بر | نهادش روبرو با زیب و فر
زرش نه کرد افشان کاکلش را | پر نافه که بر گل سنبلش را
بسر تا پای آن اندام زیبا | مرتب کرد آرایش ز زیب
عصای پیری چو خود را آراست | بهمراهی گرفتش دست و برخاست
برون آمد ز منزل مضطرب حال | به پیش افتاد فرزندان ز دنبال

زندگا

سرشک از دیده میبارید میرفت | بره چون جاده پیچید میرفت
به یوسف دمبدم نظاره میکرد | ز حسرت جامه جان پاره میکرد
به صد بیداد راه را خاک از قدم رفت | بقعر زندان چو از رحم چو گفت
که ای بدگشته ای اخوان یوسف | کنون جان شاد جان یوسف
نگهداری کنید او را ز هر سو | میازارید طبع نازک او
کشیدش در بغل پس از دل تنگ | برآورد از داغش ناله از سنگ
چنان آن پیر دل افگار بگریست | که بر حالش در و دیوار بگریست
به یوسف گفت ای آرام جانم | لب پرخنده ات روح روانم
تو خواهی رفت من در کنج احزان | بجانم از غمت با چشم گریان
نیاید بر لب من خنده بی تو | شدم از زندگی دل کنده بی تو
تو هم باید گل شادی نه چینی | نخندی تا که روی من نه بینی

بگفت این و رخش بوسید و برگشت | به حسرت از دل نومید برگشت
غزالی را فلک بستد ز یعقوب | سپهر او را بگرگان بر آشوب
ز جا برخواستند اخوان یکایک | چو دود از شعله آتش ز خاشاک
براه افتاد یوسف نیز بی تاب | بآن رنگی که گل افتد بسیلاب
برادرها پی جستش در آن راه | چه از دلهای هم نبودند آگاه
پدر تا بی نمود از چشم ایشان | ز روی دوستی آن حیله کیشان
ز آغوشش هم او را میربودند | محبتهای رسمی می نمودند
چه یعقوب از نظرها گشت مستور | ز کینه آنکه دور از دیده کور
در محنت بیوسف بر گشادند | به خاک ظلمت از چشمش نهادند
یکی در کینه شد هم دست گرگان | یکی شمشیر شد تا ریزدش خون
یکی شد خاک ره بر کاکلش کرد | یکی شد باد آهنگ گلش کرد

یکی چو

یکی چون دود از خشمش در آمد | یکی آتش ز خشمش بر سر آمد
یکی شد خار بر دامانش آویخت | یکی شد برق از وی شعله انگیخت
یکی گرداب شد هوش از سرش برد | یکی طوفان شد و بر کشتیش خورد
قباهای زرش چون گل دریدند | ز پاهای نازکش نعلین کشیدند
برهنه پا و سر با آه و زاری | دوانیدند بر خارش بخواری
زدند از بس بر آن رخسار سیلی | شدش نیلوفری شد چهره نیلی
کف پاها که از گل داشتی عار | ز غلتی گلرنگ شد با خاره خار
بهر یک مضطرب رو ها نهادی | بدست این بپای او فتادی
بهر کس داشتی چشم امیدی | ز جورش بیشتر خواری کشیدی
از آن کس گر بوی امید حمایت | شنیدی بیشتر طعن و کنایت
طلب کردی ز هر کس قطره آب | ز خون آن تشنه را میکرد سیراب

کنیزک‌زادگان بی مروت   همه یکبارگی ز آیین محبت
طپانچه میزدندش بر سر و رو   ز روی طعنه میگفتند با او
که کو آن ماه خورشید تابان   کجا رفتند گو گیسوهای تابان
که پیشت سجده میکردند ازین پیش   بگو اکنون برآرندت ز تشویش
چو یوسف دید آن بی آبرویی   ز اخوان راه رسم کینه جویی
خدا را یاد کرد از روی زاری   برید از ناکسان امیدواری
کشید از سینه آه آتشین را   نمی طلب کو یعقوب حزین را
که ای نخل بلندت گستر   ببین بر نونهال ناز پرور
که بی رحمان چه سان از زر کنند   به جان ظلم بیدادش فکندند
بیا بر حال من غمخوارگی کن   بفرزند عزیزت یاری کن
ازان شمعی که زیب بود روشن   بر آن از کینه افکندند دامن

تا حسن

بباغ حسن شمشاری که بودت   خرام سرو آزادی که بودت
حسد ورزان ز پا انداختندش   لگدکوب جفاها ساختندش
بر اخوان در خواری گشودند   بیابان مرگ بیدادم نمودند
ز دامان پدر دستم بریدند   باین صحرای خونخوارم کشیدند
بهارت سوخت از برق جدایی   خزان گو بش نسیم آشنایی
سموم از خود بباغت زد نه از غیر   شکفت از بوستانت اینگل خیر
مبادا در این بلا افکند گردون   پدر دور و برادر تشنهٔ خون
شرر در عمر من زد خشم اخوان   نجومم سوخت گشته چشم اخوان
چنین در سخن می‌سفت دهر نیست   غم دل از خود بگو میگفت دهر نیست
همین بردندش اخوان جفاکار   که تا گشتند بر چاهی نمودار
چه چاهی کو چه راه قیامت   که بود چاه و ولی از دی علامت

به تنگی چون درون سینه زان تنگ / به تاریکی چه گور ظالم کین تنگ
نمیکرد ید از تنگی رهش طی / نفس مشکل برون می آمد از وی
نفس در سینه کار دشنه میکرد / زمین را آب شور تشنه میکرد
ورا او گر عزم کردی سیاهی / نفس کش بود بهر گاو و ماهی
شده آن غار چاه پر ز غلغل / لب پرسهم تر از چاه بابل
بدان چه چون ستمکاران رسیدند / طناب راه کنعان را بریدند
بیاوردند یوسف را از آن راه / بخط مستقیمش بر سر چاه
چه گل بند قبایش را گشودند / ز زیب جامه اش عریان نمودند
میانش را که چون مو داشت تابی / برو بستند چون جان طنابی
فرو آویختند آن گنج در زان / بچه ظلمتش چون آب حیوان
وزان ساعت چه یوسف دید آن حال / بمنزل رود بود آشفته احوال

مسدی که بر یعقوب از دور / کشید آه از دل پر درد رنجور
بگفت ای دل بجوش آورده از من / چراغ تازه روشن کرده از من
مرا یاران ز تربت دور کردند / شبستان تو را بی نور کردند
کمر بستند یاران جفاکوش / که شمع محفلت کردند خاموش
اگر چه راز بربت گفتم به تشویش / به حال من نظر کن بر دل خویش
دلت را آنچنان نور مهی بدرست / که عکس من در آن آئینه پیداست
به بین در خوارم یاران چه کردند / عزیزت را جفا کاران چه کردند
توانی دید آخر بر دلم بند / گرفتار زند بخونم تشنه مانند
به این روز سیه با آه زاری / اگر بینی مرا طاقت نیاری
بگفت این و نفس پیچیده در دل / چو ماهی طپیدن شد چه بسمل
زبان بست گره از مشک و الماس / شکستن چشمش را به چه الماس

نوای دل خراش از جان برانگیخت — که طاقت خون از دیده اش ریخت
بحسرت هر طرف در ره نگاهی — نظر میکرد از عاجز نگاهی
در آن حالش که دل سنگفان گمراه — بریدند آن طناب از نغمه آه
در افتاد آن بریده دل ز حاجات — بحاجت بخش دلها در مناجات
که ای کنعان خاری گلشن از تو — چراغ شام دلها روشن از تو
تو بنمائی ره گمگشتگان راه — زلیخا را تو بیرون آری از چاه
بحرومی که مأیوس از امیدست — بمهجوری که حرمانش نویدست
بآن صبری که دلرا کرده شیدا — فرح در شدت او را گشته پیدا
بجرمی سوز جان برق قضایست — بنزم افروز دل شمع رضایست
بجان پرور نسیم لطف احسان — کز و شد بر خلیل آتش گلستان
بدریائی که موج او فنا بود — لطوف ذو النونش ناخدا بود

بطفل مانده از دامان مادر — فتاده همچو اشک از دیده تر
به بیمار غمت کز شوق مردن — دلش خوشنست بهر جان سپردن
بسر بر کف شهید کز ارادت — بخون غلطیده در کوی شهادت
بمظلوم اسیر بی پناهی — بحسرت پرور عاجز نگاهی
بمحنت بار با هجران قرینی — بچاه افتاده بی حبل المتینی
کز این محنت فزا گرداب غم خیز — بحفظ مشت خاکم بیرون ریز
بر احوال دلم هست چه عالم — نگهدارم ازین آفات سالم
هنوزش لب نشده از عرق پاک — که نازل شد امین ایزد پاک
ندا و حق چه شد حبل المتینش — نشیمن شد بر روح الامینش
شنیدم من در آن چه بوسناک — بروی آب افتاده در نم
بیوسف گفت کای محنت رسیده — جفا و خواری اخوان کشیده

ملک اندر چه بر آن سنگ بنشین / نشسته جای تو بر او زنگ بنشین

همان بر ماهی کز نار نمرود / خلیل الله را حرز الامان بود

ز روی مهر یوسف شد ابر او / نوازش کرد بنشستش به پهلو

از او پرسید یوسف کای نکوخواه / تو بر گو کیستی آخر درین چاه

که گفتت بردم تا نور من باش / انیس خاطر مهجور من باش

برای صحبت این دلداری من / بحکم کیست این غمخواری من

بگفت ای چشمهٔ نورش خلیلی / درین چه که شهدت سلسبیلی

منم جبریل کز حکم الهی / روم یک لحظه از مه تا بماهی

رسیدم از زفرمان خداوند / که بردارم من از جان تو این بند

اگر دیدی زاخوان رنج خواری / ببین از حق کنون الطاف یاری

بحکمت چاه از جاهت رساند / ترا بر مسند نازت نشاند

ذلیلت سازد این قوم جفا را / خیانت پیشگان بیوفا را

بدرگاهت چنان شرمنده آیند / که مرگ خویش را رغبت نمایند

مشو دل تنگ در این چاه تاریک / که در شدت فرج گشت است نزدیک

مخور غم منکه جبریل امینم / به تنهایی روز و شب همنشینم

چه این بشنید یوسف شاد گردید / دلش از قید غم آزاد گردید

ز رنج راه وکید خرمشان رست / بدولت بر سر آن سنگ بنشست

شنیدم من که آن سنگ گهر ریز / گرامی گوهر شد غیب خیز

همان آب از حلاوت آشنا را / چه آب چاه زمزم شد گوارا

بهر جا که شمعی گشت روشن / شود گلخن ز عکسش رشک گلشن

گر بر دشت مه چهر از صبح امید / شود ظلمت نهان از نور خورشید

بیا ساقی بیار آن داروی جان / اسیری را رها ده ز هجران

بکنعان جفاکش گرفتار	مراد در چاه غم افتاده مگذار

رجعت کاروان حسد بآشوب از دشت کنعان و بدروغ نامه یعقوب
دگر ساختن دل یعقوب

چو از اخوان انجم در شب نگاه	فروشد یوسف خورشید از راه
عیان گردید از چرخ پر آشوب	کواکب همچو فرزندان یعقوب
بشب هنگام اخوان حیله باز	رسید از جا بان کینه پرداز
شد از حیرت گشت راه باطل	زحل طبعان همه راجع بمنزل
زلیخا خوبتر آن قوم نادان	گرفته گرگی از صحرای کنعان
همه چون صبح کاذب ظلمت اندیش	دم گرگ آلوده بد خویش
تمام جامه یوسف زافسون	بخون ناحقی کردند گلگون
همه چون مردم ماتم رسیده	گریبان حیرت را بردریده
دلان ز ماتم بی خبر بچه	ده زار لب ز بدلها لب جهر الله

دل از غم خالی و در نامرادی	نمودار از غم اخوان شادی
بیان آن آه کز دردش خبر نیست	رود گر بر فلک او را اثر نیست
شنیدی چون اخوان پر آزار	کنون بشنو از آن پیر دلفگار
که چون یعقوب این هنگامه را دید	سواد آن مصیبت نامه را دید
چه ناوک خورده چیدن آن تیر ناشد	زجا برخواست او بر خاک افتاد
دگر مانند مرغ نیم بسمل	طپید و باز رفتش قوت دل
شد نوبت بر دو بیهوشی کارش	در آخر چون بدل آمد قرارش
رگ ابر کشو از برق آتش	به بحر شعله جوشید از دلعش
زدل بی اختیارش ناله سر زد	بآن آتش هزار جان ناوک برزد
که ای یک چشم روبان یوسفم کو	گروه فتنه جویان یوسفم کو

بآن سرو گلستانم چه کردید | بآن شمع شبستانم چه کردید

گل گلزار امیدم کجا رفت | بهارم گلشنم عیدم کجا رفت

کجا بردید آرام دلم را | چه کردید آن انیس محفلم را

بگویید آخر ای قوم ستمگر | که یوسف را چه آوردید بر سر

بیکبار آن سخن بافان کذاب | زدند از حیله مکر خویش بر آب

همه گفتند با افغان و زاری | که ای طوفان بحر بیقراری

بیوسف ما بجستیم کاری نکردیم | بجز یاری و غمخواری نکردیم

همه راهش چو گل بر سر گرفتیم | قدمش را همچه جان در بر گرفتیم

ازو یک عتی غافل نه بودیم | بفکر راه یا منزل نه بودیم

رسیدیم اینچنان دلشاد بسیار | بجای که صیدش بود بسیار

کی آنون یوسف بود در دل | زلعبتهای گردان جلوه غافل

بغفلت

بغفلت از پی صیدی دویدیم | چو برگشتیم یوسف را ندیدیم

بکوه و دشت از حسرت فتادیم | بهر سو در تفحص رو نهادیم

بسی گشتیم در هر گوشه تا بان | تمام سنگ بر سنگ بیابان

ندیدیم آخر آن سیمین بدن را | همین جستیم ازو این پیرهن را

همین گرگ بخون آلوده چنگال | گرفتیم از بیابانش بدین حال

برای مادر این دادی سخن نیست | گواهی همچو گرگ و پیرهن نیست

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | کشید آهی و گفت ای حیله کیشان

چه شد پیراهن یوسف بیارید | مرا زین بیش در حسرت مدارید

گرفت او را چنین بر روی نظر کرد | سراپایش بخون دیده تر کرد

لبو داد آن برگ نسرین را بمژگان | گلاب آب داد از چشم گریان

زبان بگشود کای نوش لب نور | چرا گردیده از شمع چو دور

بهارت گو که آید چنین خزانت / چرا چاک گریبانت خزانت

چه دید آن برگ را تا بلبل / نه بویش زخمی از منقار بلبل

بگفت ای ظالمان اینجا مه ار گلست / ز مطلق رخنهٔ چاکی درو نیست

چنین خورده خار گستاخ گل بار / که بدانیست چاک پیرهن را

بگفت ای بسته لب گرگ بیابان / زبان بگشا بیا لکنی راز پنهان

ترا آخر چه سانی دل گرو بازی / که دندان برتن یوسف گذاری

شتر سید چرا از آه زارم / سیه کردی بدین ننگ روزگارم

زبان بربسته گرگ گفت بود / ز بهتان گشته زخم او نمک سود

چو این بشنید از آن گم گشته فرزند / زبان بگشود از امر خداوند

بگفت ای شمع ایوان جلالت / قدت سرو گلستان رسالت

کجا من که ام این ناسزا را / معاذالله بگردم این خطا را

تو دانی

تو دانی رتبه آزاده گانرا / کرامات پیمبر زادگان را

که بر آن زمره لطف حق تمامست / بگرگان خوردن ایشان حرامست

ازین معنی ملالت میکشم من / تو میگوئی خجالت میکشم من

از او پرسید یعقوب بلاکش / که ای از حرف تو جانم مشوش

چرا پس دست و پایت گشته گلگون / خضابت را چرا بستند از خون

در آن دشت بلا چون خانداری / خبر داری ز یوسف یادگاری

بگفت ای آفتاب تیره روزان / دلت در بزم هجران شمع سوزان

خبر از حال یوسف من ندارم / بنزدت حجتی روشن ندارم

شدم ناحق در آن صحرا خونخوار / بدست این جوانمردان گرفتار

بجان صید رنگین ساختندم / بزنجیر ستم انداختندم

کنون هم دل ز ناجرش غرق خونست / ز غم مینای عشقم سرنگونست

دران وادی که گم گشته چو خویش | برای جستجو بودم به تشویش
چو چشمم بود از غم اشک ریزان | نه بیند هیچکس داغ عزیزان
شدم زین سان من هجران کشیده | اسیر کام دل کامی ندیده
چنان خوردم ز کذب کینه جوئی | کزین یارا ستان از راست گوئی
چه گرگ آن پر دل خونخوار گوی | غمش را زین حکایت بیشتر گوی
بجای گرگ مسکین زار بگریست | بر آن مهر از دل دلدار بگریست
ز بند تهمت او را در میانه | خلاصی دادش و گوش روانه
پس آنگه ز آتش حسرت جگر تافت | ز فرزندان یکایک روی برتافت
ز ماه نالهاش با جان نومید | لطی ماتی در درون چو چپید
در آن ماتم شب و روزش یکی شد | غمش بسیار راحت اندکی شد
نه یوسف دگر حرفی نمی گفت | از آن حسرت نمی خورد و نمی خفت

فرو میرفت خون دیده بر رو | که تا این غم چه آرد بر سر او
بیا ساقی بیا ای مالک جان | بیا همراه من تا چاه کنعان
که آن چه بر یوسف حرفی برآریم | بسوی مصر معذور گذاریم

رسیدن مالک با کاروان بر سر چاه کنعان و طلوع کردن
بامر خدا یوسف علیه السلام چو خورشید

خوشا محنت کشی کز بعد خواری | ببود در طالعش امیدواری
برو چون مدت محنت سرآید | ز چاه دیر سرانجامی برآید
ز غم چون منخسف شد ماه کنعان | سه روزش بود منزل چاه کنعان
ز شرق چون صباح صبح چارم | برآمد خور بر آن فیروزه طارم
فلک در جام خورشید جهانتاب | طباشیر طلوع افکند در آب
در آن صبحی قضا آورد از راه | ز راه مصر خیلی بر سر چاه
چه موج بوی دریا کاروانی | بجلبت هر یکی گنج روانی

چو بودی مصر منزلگاه ایشان   فتاد از چاه کنعان راه ایشان
در آن وادی برای جستن آب   چنان از تشنگی گشتند بی تاب
که میدادند با آن ملک سنگین   بر آن آب شوری جان شیرین
چه خیل تشنه کان آن چاه دیدند   بآب زندگی گویا رسیدند
از آن مردم جوانی صاحب اقبال   امیر کاروان با حشمت و مال
قطارش را بلال هفته ماه   شده سبعه سیاره همراه
نموده از زر خود شکلداری   مطاعش را فلک صندوقداری
ز بخت طالع فرخ یافته کام   شده از مالکیت مالکش نام
بیامد بر سر چه با شتابی   غلامش را بگفت دلو و طنابی
غلام آن دلو را در چاه آویخت   زلال فیض را در کام جان ریخت
در آن چه خاطر یوسف غمین بود   انیس غربتش روح الامین بود

بآن خورشید

بآن خورشید شاهی گفت جبریل   که ایمن کن ببرج دلو تحویل
برای آفتاب گوی امید   باوج رفعت از اقبال جاوید
سبک از دلو تابت گشته از چاه   برون آمد ز برج منقلب ماه
بر آوردش رسن کش با گرانی   ز چه مانند آب زندگانی
بمیزان نظر او را چه سنجید   برون آمد ز دلوش حوت امید
جمالی دید از حد بشر دور   ز بالش تا بسر یک لمعه نور
بقوس ابرویش در کیش فرمان   فلک جدی و حمل را کرده قربان
کمر در خدمت او بسته جوزا   ستاده بر درش چون بنده برپا
رخ او را چه مالک در نظر داشت   زبا بشرا غلامش بانگ برداشت
برون آمد چه آن خورشید ناگاه   ز شادی خنده آمد بر لب چاه
از آن صحرا ابو عرش شد درخشان   که شد هر ریگ او لعل بدخشان

شد از عکس جمال ماه کنعان | برشک ماه گشت چاه کنعان
بتابش عارض آن شعله نور | چه شمع روز شد خورشید بی نور
تمام کاروان بی دل نشستند | ز خورشید سپهری دیده بستند
دو دیدند از پی دیدار بینی | زهر جا سوی خورشید زمینی
هجوم کاروان چون دید مالک | ره بند بر پا کرد بد سالک
بخلوتگاه خویش از ترس رفتن | چو گنجی جسته برد و کرد پنهان
چو جاسوسان رحم مالک چاه | یکی را خوان یوسف گشت آگاه
نهان بودند چون دران حوالی | بر آن سان رفت و کرد او قصه حالی
ازو احوال یوسف چون شنیدند | بسوی خلوت مالک دویدند
چو دیدند آن حسودان روی یوسف | روان گشتند از کین سوی یوسف
شدندش از جفا طوق گریبان | چو خار آویختند او را بدامان

دادی

دروغی چند در افسون براستی | که بر هم بافتند از بد تماشی
سخن را در لباس صدق گفتار | بمالک از حیل کردند اظهار
که این سرخیل خوبان بنده ماست | بقید بند که افکنده ماست
غلام ما بجوانی سرو آزاد | همیشه او چه صید ما چه صیاد
نمیداند چه مقدار عزیزان | بود پیوسته از صاحب گریزان
نداند راه رسم خانه زادی | ندارد پیشه غیر از کج نهادی
ز پس مالک غریب خانه سوز است | گریزان گشته از ما چند روز است
بجستجو نه صحرا ماند و نه کوه | گریز او غم ما کرده [illegible] انبوه
ببین صحرا بصحرا چند گویم | چه حاصل کوشش او را بیفروشیم
اگر طفلی عنکر دید یارش | بجز کشتن نمیدیدیم چارش
ولی این شمع را کشتن روا نیست | بما هم قتل این کودک سزا نیست

چه حاصل خواستن زان گفتن / بعبرانی بیوسف باز گفتند
که گر افشا نمائی راز ما را / ترا خواهیم کشتن اشکارا
ز گفتن بست لب یوسف از بیم / بقید بند گردید تسلیم
چو مالک این سخن بشنید از ایشان / ز تمکین گو بو دارا بر ایشان
ز استغنا بگفتا ای جوانان / ستم حیف است بر این طفل نادان
ز بیعش گرچه ما را نیست حاجت / ولی از بهر دفع این خجالت
من او را میخرم گر میفروشید / بنقص عیب او تا چند کوشید
برسم بیع چون قیمت نمودش / ز زر هر رایجی در کیسه بودش
نبود آن از ملیحی چند قابل ذکر / ز زر او دید چشم خویش فکر
گرفت آن گوهر سنگین بها را / بدان الوجه قلب نا روا را
فقط حجت برای دفع آشوب / ستد مالک ز فرزندان یعقوب

گواهی

گواهی عبری غلام ماه رخسار / که گردید این جوان از ما خریدار
کسی را نیست در دعوی با او / چو من بود مالک مالک او
شنیدم پیش ازین یوسف یکروز / که بهر شمع حسنش خلوت افروز
دران خلوت شده بر حسن پیروز / ز روی خویش داد آئینه را نور
نظر چون کرد اندر حباب تاب / ز عکس عارضش آئینه شد آب
ز نور او که بر آئینه تابید / لبالب گو جانش یاه خورشید
بر آمد از تماشائی جمالش / کف حیرت ز دریای خیالش
از آن حسنش گذشت اندیشه بر دل / که با من نیست در عالم مقابل
باین خوبی اگر من بنده بودم / بجنس خویشتن تا زنده بودم
کجا مقدور کس می‌شد بهایم / دو صد جان بود نرخ خاک پایم
بسی دل در هوایم آب می‌شد / به بیعم مشتری نایاب می‌شد

چو ان مغرور حسن نازنین | بدید آن گشت در آینه خویش
زمانه در جزای آن غرورش | ز دیدار پدر افکند دورش
باین کم قیمتی چرخ بر آفات | نمودش بنده دادش ملک فات
غرض مالک چه شد مولای یوسف | بدل دل داد از محبت های یوسف
باو بعد از رسوم بندگیها | بگفت ای فیض بخش زندگیها
باین شوکت که کرده‌اند گشته راست | تو سلطانی همه عالم غلامت
کسانی کان نواها می سرودند | بمحض حرف مولای تو بودند
کیانند آن ستمگران کیانند | که بر قتل تو خنجر بر میانند
گرامی در قیمت از دریای جانت | بیان فرما که لعلت از چه کانت
ز مالک بسکه گشت ام عز یابد | چو بشنید این سخن را ماه کنعان
برآورد آهی از مصر دل تنگ | گران شد یک حلب آنکه در زنگ

که ای سوداگر حسن بلطف | ز تو بر گردنم طوق تعرف
مبین دردم ببین آه شرربار | مپرس از من بپرس از چشم خونبار
سراسر زار کالو تم ملک باز | که من مسبوزم از اوصاف بی انباز
چو مالک یافت کان سرو چه سر داشت | از آن تحقیق دست فهم برداشت
برای کشتن آن زینت راز | پی خدمتش شد حیله پرداز
بپوشانید بر آن سرو موزون | سرا با خلعت دیبای گلگون
عماری از برایش داد ترتیب | بر آن کش به دادش زینت و زیب
روان شد کاروان زینت آیین | بسوی مصر جاه تمکین
بهال سرعت منزل بریدن | همه از شوق در فکر پریدن
سواد مصر چون پیدا شد از دور | برآمد از زر آن کاروان شور
بکار گشت از مالک اشارت | که بردارد قدم بهر زیارت

بصدرش دی روان شد مژده آور / برو دنبال جنبش لطف شد در
صدا برداشت کای کین مالک آمد / ز راه کشور جانی سالک آمد
چه مالک مالک صد کشور حسن / بمجر آورد جانی از بند حسن
جهانی گشته در ملک سودا / مطاع کس میانه که پیدا
بدست الله عبرانی غلامی / که در خوبی بود ماه تمامی
چه میگویم چه ماهی آفتابی / ازو خورشید را هم هیچ تابی
زنار گفتگو چنین صوت دلخواه / رسید از نغمه در گوش شهنشاه
ملک تا آن چه این آوازه بشنید / از آن چنگ این نوای تازه بشنید
بر او تا آن غیرت شد هویدا / دلش را خاری خاری گشت پیدا
که شهر مصر از خوبان شیرین / بود بهتر ز صورتخانه چین
ظریفانی که در این سبز مینند / بصید دل همیشه در کمینند

سپه جنبان

سپه جنبان این عشرت فراخناک / سپهر سروان این باغ طربناک
لب شوخی در نظر هرگز نیارند / بپیش جلوه از خاطر گذارند
نگاه مست آهوی حرم را / پر پرواز گلستان ارم را
یکی خورشید را خفاش داند / یکی از طعنه پیر ماه خواند
یکی کاکل بنفشه بند بر سنبل / یکی رخ رهنماید که این گل
یکی شمع که سوز از قد رعنایش / یکی گوید لب و اندام رابش
ازین حسنی که در این شهر با لبت / زکات روی هر یک آفتاب
غلامی را بر آن شاه چه یارا / کس از حسن چون او آشکارا
چه جای اینکه هم چشمی نماید / به تر دخوبرویان روکت
ز سودایش کمر سودی ندارد / نمودی وارو دبوئی ندارد
چو برگفتند کم شد غیرت او / فزون گردید هردم حسرت او

وزیر خود که میخواندی عزیزش | بدولت می‌شمرد اهل تمیزش
مقرر کرد تا بر خیزد از جا | باستقبال او بیرون نهد پا
ببیند کانچه میگویند ازین باب | وقوعش هست یا نقشیست بر آب
اگر واقع چنین باشد همه راه | غلامی مالکش آورد بدرگاه
عزیز آن دم بفرمان همایون | باستقبال مالک رفت بیرون
چو آمد دید خیل کاروان را | ز مالک جست آن روح روان را
اشارت کرد کان خورشید تابان | بخرگاه آید از خلوت خرامان
چو آن خورشید انوار الهی | برآمد با فروغ پادشاهی
فرای وقت از آن لمعهٔ نور | تجلی زار شد چون وادی طور
بآن خوبی عزیزش چون نظر کرد | دلش را یک نظر زیر و زبر کرد
جمالی دید کز وی هرچه گویند | بباید دفتر دانش بشویند

دران

دران حسرت ز جان بیقرارش | برآمد نالهٔ بی اختیارش
چنان بردش خود از دل ربودن | که نتوانست منع خود نمودن
بپیش جلوه‌اش سرو چالاک | برای سجده رو مالید بر خاک
ولی ناگاه از جوش غمت | غمی در سینه‌اش جا کرد بیجا
که خاطر خار خاری از حسد دید | دران آیینه روی مال بد دید
پس آنگه گفت با مالک که از راه | بیار این بنده را بر درگه شاه
روان شد بر در شه بی توقف | که دارد آرزوی روی یوسف
ازو بنمود مالک عذرخواهی | بگفت ای پایهٔ ایوان شاهی
ز علت مهلتی خواهم امروز | نه ما این آفتاب عالم افروز
که آسایش کنیم از محنت راه | بپای بوس ملک آید سحرگاه
برای استراحت شد روان دشت | عزیز او را مرخص کرد و برگشت

چه آمد آستان شاه بوسید   بگفتش آنچه از یوسف عیان دید
بحیرت ماند شاه دل فرمان   که بر درگاه او آیند خوبان
گزین گو از بیان شاه نکونام   هزاران نازنینان گلندام
همه مه طلعت شمشاد قامت   همه در جلوه آشوب قیامت
همه اقلیم دلها کرده تاراج   همه در کسوت خوبی بسر تاج
صف جشنی بیارایند یکسر   همه آیند او را در برابر
بکوشید آنچنانی در کار دعوی   که او را بشکند بازار دعوی
چو بیند حسنشان را دل ببازد   خجل گردد دگر بر خود نتازد
بیا ساقی ببزمم آب برده   مرا در دجله می شستشو ده
که از گرمی فکرت باز آیم   بسوی مصر معنی رو نمایم

شستشو نمودن بدن یوسف در آب نیل و صفت ...

جوانان مصر و تماشایان آفتاب جهان تاب

ترکان

سحرگاهان که خورشید جهانتاب   ز دامان فلک برخاست از خواب
برای شستن تن مهر خاور   برود نیل گردان شد شناور
بنزد یوسف آمد مالک از مهر   بگفت ای سرو مه رخسار گلچهر
تویی بر اوج خوبیها نهاده   سپهر حسن را خورشید زاده
گمانی دارم که شاه مصر امروز   ز غیرت ساخته بزمی دل افروز
ز بس از گلرخان آورده باشد   صف جشنی مهیا کرده باشد
چنین دارد خیال کار حسنت   که شاید بشکند بازار حسنت
تو هم از خواب نوشین برون آ   چنین خفته پریشان حال بگذار
مکن با ما غریبی آشنا شو   چه در هم رفته ای غنچه وا شو
برو در نیل رو تن را صفا ده   ز آب اندام سیمین را جلا ده
بدن را کن چو خورشید جهانتاب   که آیینه را صیقل کند آب

بشد غارت ز جلوه پوشان / لباس ناز برگردان چو ترکان
میان بر بند از شرین ادائی / که مو باریک شو در دل ربائی
چنان شمع رخت را ساز روشن / چنان آتش زن از عارض بگلشن
که پشت شعلها چون دود گردد / نمود گلرخان بی بود گردد
ز مالک چون شنید این نکته یوسف / روان شد بر رخش اشک تاسف
بگفت ای مالک آخر من همانم / که از مالک خریدی رایگانم
بزر هر چند آرایش نمایم / نیفزاید فلوسی در بهایم
چو روز اول این نرخم نهادی / بهایم را همان گیری که دادی
شگفت خواستی چون داد از غیب / کشید اندر گلوشش ملهم غیب
که اکنون چون دل از خود ریش کردی / بچشم کم نظر بر خویش کردی
ببین امروز قدر قیمت خویش / که هر دم چون رواجت میشود بیش

ازین الهام

ازین الهام یوسف رفت بر اوج / روان گردید سوی آب چون موج
چو نیل از شوق بوی بیقرارش / گرفت از مهر حل در کنارش
چو مه کاید ز زیر ابر بیرون / در آمد از لباس آن سرو موزون
برون آمد ز پوشش بی تامل / چو گوهر از صدف چون نکهت از گل
پرند نیلگون آویخت در بر / گره شد در میانش آب گوهر
ز تن آن موج آب گهر گردد / لباس آب موجی ببر گردد
فلک چون دید آن اندام در آب / بگفت و برد حسرت از دلش تاب
که فرخ گشت اقبال نوای نیل / بدین طالع خوشا حال نوای نیل
ز یوسف ساحلت گردید گلشن / عجب خرم شدی چشم تو روشن
تو آن کاش من خاک تو بودم / ز روی رتبه خاشاک تو بودم
ز غوط عکس آن مهر جهانتاب / فرو رفت برآمد از دلش تاب

بروی آب چین افکنده کاکل / برون آمد ز رود نیل سنبل
در آمد چون ز آب آن سرو موزون / بر آمد آفتاب از آب بیرون
سمن اندام از گل جامه در بر / بدوش افکنده از نو خلعت زر
کمربندی که بر تار جان بست / گره بر موی زد یعنی میان بست
بجای زر بپایش جان فشاندند / چو گل در محمل نازش نشاندند
از آن منزل چو گردید راهی / روان گشتند سوی قصر شاهی
ملک از اشتیاق روی آن ماه / همه چشم انتظارش بود در راه
ستاده در برابر خیل خوبان / بمژگان خاک ره را جاروبان
گلندامان مصر از پیش دیده / دو رویه همچو مژگان صف کشیده
ببام در ستاده خلق حیران / تمامی منتظر دیدار جویان
چو شد نزدیک آن تازه گلشن / شد چشم امید شاه روشن

بیوسف

بیوسف گفت مالک با دل شاد / که ای مصر از قدومت گشته آباد
نهان تا چند در محمل نشینی / ز حال عالمی غافل نشینی
برون آتا غم خلقی سر آید / بر آتا جان مشتاقان بر آید
که مردم از برایت بیقرارند / ز شوق روی تو در انتظارند
به خاک آرزو تا کی نشینند / بر افکن پرده تا رویت ببینند
قضا را روز هم تاریک آن روز / نهان در ابر مهر عالم افروز
بحکم مالک آن خورشید رخسار / ز محمل چون برون آمد بیکبار
چنان تابید از رخسارش آن نور / که گیتی خلق از نزدیک از دور
گمان کردند از آن حسن همایون / که آمد آفتاب از ابر بیرون
چو دانستند کان عبری غلام است / فروغ روی آن ماه تمام است
همه سه طلعتان رفتند از کار / خجل گشتند چون نقش دیوار

شکست از حسن یوسف کار ایشان | سه افتاده در بازار ایشان
کشید آن حسن غارتگر سپاهی | گریزانید هر یکرا براهی
بلی خورشید چون گردد نمایان | کواکب جمله گردند پنهان
بیا مطرب بقربان سر تو | ببیان صدر جاه افسر تو
باهنگ خوش آوازی تو بردار | مرا از حال یارم کن خبردار
که اینک مژده روحانی آمد | خبر از دلبر کنعانی آمد

آتش افروز جسم جهان سوز و خبردار شدن زلیخا و به رو...

کنیزان وفا کیش زلیخا | خبر بردند در پیش زلیخا
که از کنعان غلامی مالک امروز | بمصر آورده با حسن جهانسوز
غلامی نه که خورشید گلندام | مه برج نکوئی یوسفش نام
کنون آورده تا شاهش بپسند | ز روی او گل نظاره چیند

چنان گرم

چنان گرم است بازارش ز سودا | که از کس مشتری نیست پروا
زلیخا را بگوش آمد چو آن نام | برون رفت از سرش هوش از دل آرام
دل او کو بنیاد و طپیدن | ز رویش رنگ آمد در پریدن
چنان در اضطراب دیده افتاد | که از دیا بیخبر برخاست فریاد
بگفت ای دایه حالم رفت از دست | بکن فکری اگر رحمت بدامت
بیا اکنون که بینم این جوان را | دهم آرام جان ناتوان را
که این شوقی که جانم میخراشد | گمان دارم که بی چیزی نباشد
بگفت این و ز جای خویش برجست | بهمراهی خویش دایه قد راست
بقصر خویش اتمه غرفه داشت | که از رفعت بکیوان شرفه داشت
نشسته هر که در انجا کماهی | نظر میکرد در ایوان شاهی
ز روی اضطراب آنشان دختران | در آن خلوت سرا شد با کنیزان

بره چون مور آتش دیده حیرت — نفس در سینه‌اش پیچید حیرت

چو آمد در درون غرفه آن ماه — دگرگونش گشت محو مجلس شاه

گروهی دید بر هم دوش داده — ز دست دل زمام هوش داده

نظرها مانده حیران چشمها باز — چو مصروعان بکلی بیده آواز

بهم زد مرغ چشمش بال مژگان — پرید از خلوت اندر سوی ایوان

بگلزار تماشا بلبل حسن — نشیمن کرد بر شاخ گل حسن

چو دید الحق جلوه‌ای سر و قامت — رخی مانند خورشید قیامت

بعینه دیدن مهر جهانتاب — که عکس وی بر او افتاده در خواب

کشید از سینه آه آن پریزاد — ز جا برخاست همچون سایه افتاد

چو دایه شور آن بشنید چون دید — ز سینه‌هایش رسوائیش ترسید

بیا را گفت تا زانگونه مدهوش — کشیدش چون سبوی باده بر دوش

چو شمع خلوت فکر محالش — رسانیدی سوی فانوس خیالش

بیارا این سخن گردید روشن — صبا گردید برد آن گل ز گلشن

بهوش آمد چه آن ماه دو هفته — بگفتش دایه کای از هوش رفته

چه بود این کاینچنین افتادی از پا — چه رو دادت که رنگت رفت از جا

بگفت ای دایه احوال دل زار — مپرس از من مپرس از چشم خونبار

همان دیدم که چشم دید در خواب — همان دیدم که برد از جان من تاب

همان دیدم که بهرش چند سال است — ز محنت کوکب مهر در وبال است

امید من همین زیبا غلام است — همین است او که گر دکارم بکام است

همانست او که زو آواره گشتم — بغربت این چنین بیچاره گشتم

بجسم زار من او روح روانست — تنم را جان جانم را توانست

نمیدانم کنون جان که لعف — ضعف الجسش گشته از که لعف

که در بر آردان زیبا نگارش / که چند گل ز گلزار جمالش
بر آید کام یا جانم بر آید / بر آید غصه یا جانم سر آید
دهد یارب وصالش دست یا نه / ندانم کین نصیبم هست یا نه
اگر سوز درون ظاهر نسازم / چو شمع از تاب دل باید گدازم
اگر نالم ز درد آشنا را / نخواهد کس که با من مدارا
چه گویم نالهٔ انغم نغمه بلبل / چنین گو از لبالب سخن گل
که روز شادی آمد هیچ غم نیست / تمام حالت ز شاه مصر کم نیست
چه او را آورد مالک به بازار / نه بالا به پیش شو خریدار
چه حاصل گنج گوهر گر نه باشد / ترا باید که جانی آسوده باشد
عزیزا ز مهرت ای ماه دل افروز / نه پیچید سر ز فرمان تو امروز
بحکم هرچه داری می پذیرد / بمیرد گر تو فرمائی بمیرد

بگو ریزد

بگو ریزد برون گنج و گهر را / به هیچ ارد همین زیبا پسر را
چه او مملوک در قید تو گردد / بکام آرزو صید تو گردد
ز آن گل چهره خوشرو کامران کن / دلت هر نوع میخواهد چنان کن
زلیخا چون شنود این نکته را گوش / نشاط گشت شد از ناله خاموش
عزیز آمد چو سوی خلوتش باز / ازو تحقیق کرد آنچه به ناز
که آخر حیت این آوازه در مصر / بعوام و ز شوری تازه در مصر
به تسخیرش مگر از حکم شاهی / ز خیل فتنه می آید سپاهی
بگوشم میرسد از پرده آواز / مگر مطرب مخالف میزند ساز
عزیزش گفت ای جاه و دل آرا / قیامت گشته در مصر آشکارا
غلامی مالک آمد حالا از راه / که پیش او چو خورشید چنین ماه
بگفتن وصف حسنش در نیاید / زبان از عهده او بر نیاید

کنون می‌آورندش در ابجازار / جهانی جمله اش از جان خریدار

زلیخا گفت این وصفی که گوئی / بود با پاکدامن خوب روئی

من و تو هر چه فرزندی نداریم / برای خویش پیوندی نداریم

روا از چشم خریداری ببینش / اگر دانی سزاوار همینش

بجز او را بهر قیمت که گویند / رضا شو در عوض هر چیز جویند

که تا فرزندیش منظور داریم / نظر بر دامن پاکش گماریم

عزیزش گفت کای آرام جانها / شده وصف رخش ورد زبانها

مرا هم در دل از پیش این خیال است / چه مانع دلکه فکر این خیالست

سبب ماکه در این ره گذاریم / بآن حدی که می‌باید نداریم

هم بی رخصت شه زمانه / گذارم من چنانی پا در میانه

چه او را انقدر گرم است بازار / بسی شاید شود او را خریدار

زلیخا گفت این کاریست آسان / مباش از بهر تدبیرش هراسان

ز روی بندگی جاپلوسی / بکن بر آستانش خاکبوسی

در آن حضرت لب افتادگی کن / بعرض حاجت ایستادگی کن

زشه بر رغبتی چون شد مشخص / نمودت در خریداری مرخص

روان شو جانب بازار یوسف / تأمل کن پی در کار یوسف

رسانندش بهر جا نرخ چندان / بافزونی تو قیمت کن دو چندان

اگر گنجت بود در قیمتش کم / من آن سرمایه را دارم مخور غم

که دارم حقه چندین مخزن دل / به نسبت دیده دریا سینه ساحل

چو حقه درج خورشید جهانتاب / لبالب از جواهرهای شاداب

همه در یتیم کس ندیده / صدف آغوش بحر بی پروریده

لطافت زادگان جوش عمانی / همه غلطان چو موج اشک مژگان

بیان قاصر گهر زان درج کوته | یکی زانها خراج هفت کشور
عزیز از گفته اوش دم ما شد | ببوس شه غبار آستان شد
در اول گوهر مدح و ثنا گفت | زمین بوسید عرض مدعا گفت
که ای روشن ز رویت بزم خورشید | غبار آستانت تاج جمشید
تو آن بحری که موج او بسیط است | کف جود تو دریائی محیط است
مرا پیدا شد از لطف عزیزی | شدم شایستهٔ صاحب تمیزی
همه اسباب عیش خود بدلخواه | مهیا کرده ام از دولت شاه
ولی هستم همیشه آرزومند | چه تحفه بهتر از مهر فرزند
چه دارم حسرت انعام خواهی | تمنا دارم از الطاف شاهی
که بهر بیع این عبری غلامم | برخصت شاه سازد نیک نامم
که تا خوانند از آن اهل تمیزش | غلام شاه و فرزند عزیزش

ملک ریان چه دیدش آرزومند | ز دل برداشتش از مرحمت بند
نوازشها نمودش از محبت | به بیع یوسف او را داد رخصت
عزیز از بند که بر خاک افتاد | برون آمد ز درگه با دل شاد
روان گردید در دم بی توقف | قدم بگذاشت در بازار یوسف
هجوم از بسکه بود آنجا ز مردم | به چشم او ره نظاره شد گم
به خود هر کس گمان هستی داشت | در آن بازار با خود صحبتی داشت
بهر سو بود از آن سودا هوائی | مطاع هر کسی بکشوده جائی

هرزه سوزش شمع خیال پیره زال از پرتو جمال بی مثال

شنیدم پیره زالی محنت اندیش | ز دام مرگ جسته با دل ریش
سر از تاریخ رعشه داده بر باد | تنش را فکر هستی رفته از یاد
به چشمش گوی گردون مشت خاکی | فکنده مهره جزعی در مغاکی

ز حسرت خورده لش در خانهٔ تن — وبالش باز مانده همچو روزن

عصا در دست آن قامت خمیده — چو تیری در کمان زه بریده

برو در آفرینش زال دنیا — بریده ناف او با ناف حوا

دران پیری بعشقش کارها بود — بکف چون عنکبوتش تارها بود

بگرد آب فنا خود را چو خس داشت — حباب هستی او در کفش داشت

ببازار تماشا وصل جویان — کلافی چند بر کف چو حیران

با هر جا که جان آید ببازار — شود پیر و جوان او را خریدار

دران مجمع بیوسف داشت روئی — خریدارانه کردی گفتگوئی

همین میگفت با جان خروشان — با آه و ناله کی یوسف فروشان

مرا هم آخر این شور است در سر — نیم کم از خریداران دیگر

بگیرید از کفم این جنس کاسد — برآید از دلم این فکر فاسد

درین

درین سودا منّت گذارید — مرا هم از خریداران شمارید

غرض چون مشتری بسیار گردید — تماشا رونق بازار گردید

بها چون گشت بر یوسف مقرر — رسانیدند تا صد بدره زر

یکی دیگر که شوقش بیشتر بود — بر او درج ز لؤلؤ گوهر افزود

یکی دیگر بپیش آورد کالا — که وزنش مشک از فرق کرد بالا

یکی با مال داخر گنج معمور — که چندان کو نقد جنس منظور

گشوده مالک آنجا دست بازو — فرود آویخته زرین ترازو

قمر در خانه میزان نشانده — زر و گوهر بپای او فشانده

نموده عقل و هوش جمله تاراج — رسانیده قیمت یوسف بمعراج

ترازو چون از و پرنور گردید — طلوع از برج میزان کرد خورشید

برای بیع یوسف با دل شاد — منادی هر طرف میکرد فریاد

که آخر گشت انجم را خریدار | که می آید درین فرخنده بازار
عزیز آمد دلی و دستی گشاده | ازان کو قیمت را زیاده
به نرخ جمله تغییر بنداران | ز رغبت کرد اظهار چندان
دل و جان خرد را بار زد سیم | همه با او ترازو کرد تسلیم
سر خجلت خریداران دیگر | ز پیش از شرم افکندند یکسر
زبان جمله ماند از گفتگو لال | ز نومیدی بر ایشان گشت آن حال
عزیز آن را که گوهر از میان برد | بسوی خانه آن جان جهان برد
چو یوسف سوی راز الفت رو کرد | وداع مالک یاران او کرد
همان حجت که اخوانش در آن روز | نوشتند از برای آن غم اندوز
به لاف آنکه اخوان آن گواهی | گرفت از مالک و گردید راهی
زلیخا با دل امیدوارش | به ره بگشود چشم انتظارش

که کام امید او از در درآید | ز دور ایام هجرانش سرآید
چو ناگه شد عزیز از در نمایان | گرفته دست آن خورشید تابان
زلیخا زان رخ مقصود دیدن | دلش میخواست بیرون آید از تن
پریدش رنگ از رخسار گلگونش | رمید او را ز دل تاب و سر هوش
باستقبال بیرون شد ز خانه | عزیز ظاهر او را بهانه
عزیزش دید گفت ای حور پیکر | همین است آنکه میگفتم مکرر
چه جانی وام دادند جانی | بدست آمد عجب جانی جهانی
بزرگی از جبین او هویداست | همین شایسته فرزندی ماست
تو هم فرزند خود خوانش باخلاص | مهیا کن برایش خلوت خاص
زلیخا شادمان از وصل دلدار | بجو گفتا سفارش نیست در کار
بچشم اگر مواه در دل | مهیا گو به هر جاست منزل

بجلوه‌گاه خاص خلوت نشاندش | بیا جان دلبر تو هر فدایش
گرفت از شوق دست یار بر دست | چه دل پهلوی یار خویش بنشست
غبار غم ز سطح سینه بنشست | لب اندر هر زمان با خویش میگفت
که یارب این منم با خاطر شاد | که جانم شد ز قید محنت آزاد
منم یارب که روی دوست دیدم | قدش را همچو جان در بر کشیدم
منم یارب که بعد از هجر دیرین | ز شهد وصل کامم گشت شیرین
منم یارب که یار آمد بدستم | لب او در بر جانان نشستم
خوشا حالم که بختم همرهی کرد | وبال هجر رو در کوتهی کرد
برآمد کوکب بخت من از مهر | باوج وصل گشته عاقبت خیر
فدای خاک کنعان باد جانم | که کو از وصل جانان شادمانم
سر من با خاک پای مالک | که در راه محبت گشت سالک

باین

باین منزل کشید این کاروان را | بصر آورد این روح روان را
غرض نخلش چه پیدا کرد این رنگ | شد او را نو شد از وی بیش از رنگ
نمیدانست کز وصلش چه جوید | نمی‌فهمید کز شاخش چه گوید
نبودی گرش امید در دل | نمیگشتش سبب گر عشق کامل
نهال عمر او بی برگ میشد | درختش بید بی‌ثمر برگ میشد
بیا ساقی بده جامی بباده | مکن در کار من تقصیر آدمی
که من در می شک طرفه دلدادم | ولیکن از خمارش بیقرارم

ثمر شدن نهال امید زلیخا ثمر وصل و جدا انگیز از برای وصال و دوری
جستن یوسف از بن جمال

بکام دل رسید از باغ معنی | چنین گفتا خبر از ملک‌دانی
که چون آفتاب شد رام زلیخا | فتاد آن مرغ در دام زلیخا
محبت کو آخر کار او راست | بکام خویش دید آنکه بخواست

زمانی چنان شدش زان گل گلستان	وزان شمع فروزان شد شبستان
ز کار دین و دنیا دست برداشت	مدام آن قبله را رو در نظر داشت
نه کار دیگرش جز فکر او بود	که فکر او همه ذکر او بود
چو وحدت شد بیان در شوق هستی	شدش دل کعبه یکتا پرستی
به تقویم نظر چون داشت سویش	نظر بر احسن التقویم رویش
همی از بهر آن خورشید سیما	ز روی جدول انجمش مهیا
بهر روزی که صبح از نو دمیدی	چو صبح اول ز مهرش دم کشیدی
به بستی تنگ تنگ از مهر جانش	میان نازک و نازک میانش
ز نو هر شب لباسی برگشادی	به فرقش تازه تاج زر نهادی
کشیدی شانه زیبا کاکلش را	بمشک آلوده کردی سنبلش را
ز تا بندی به تخت زر نگارش	دل و جان یکقلم کردی نثارش

چو از نشا

چو از نشاط یکسو نشستی	چو دل پهلوی آن مهرو نشستی
می دیدار او در جام کردی	به بزم عیش روزی شام کردی
به شب چون ماه کردی شب نشینی	نمیشد سیر از دیدار بینی
چو میل او بسوی خواب بیند	برای راحتش مهتاب بیند
مهیا ساختی در دیده جایش	فکندی بستر دل از برایش
ز لطف سینه خوابانیدی او را	بدر چادر ده پوشانیدی او را
ز ناله مجمرش کردی فروزان	شدی آهش بمجلس شمع سوزان
چو در بستی بخواب ناز خفتی	بگوشش راحتش افسانه گفتی
همه شب با دل پر حسرت و تابش	چنین میکرد تا کردی بگه خوابش
بخواب ناز آن گل رام دیدی	برش را هم چو گل در بر کشیدی
دمادم روی بر رویش نهادی	ز سر تا پای او را بوسه دادی

ز شب تا صبح باران اشک از شور   در شیر افکنی غزال چشم الحور
ز زلف کاکل آن خرمن گل   چو بر بندی بکام خویش سنبل
ز غم خوابش نمی بردی حقیقت   چه ماتم دیدگان با خویش گفت
که ای شب رحم کن بر زاری من   ببین آخر تو شب بیداری من
بگو خورشید از مشرق برآید   که تا ماهم برون از بستر آید
نسیمی جانب گلزار صبح آر   گلم را کن ز خواب ناز بیدار
برای صبح آه از جان کشیدی   لب شب دم میزدی تا دمید سپیدی
چه میشد روز آن مهر جهانسوز   لباس آرا شدی مانند دیروز
ز چشمش گاه دایم اشک ریزان   بحسرت روز و شب همچون گریزان
شب در بستر یوسف آنکه از ناز   بستن تسلیت از راز کهن باز
که ای از دشش ز زردیت رنجم جانم   گل حسن تو باغ بوستانم

بگوار

بگو از مسکنت با من نشانی   که تو سرو گدا این بوستانی
چه در تحقیق شد با او خطابش   چنین داد او از ادب بوی جوابش
که ای سرو ریاض نازنینی   به خورشیدت ز خوبیها همنشینی
چه می پرسی ز احوال من راز   ندارم چاره از صدق گفتار
بگذر از لب گشایم بهر تحقیق   چه شان موسوم میکردم بصدیق
مرا باشد نصیب روشن در آفاق   ز نور شمع ابراهیم اسحاق
شمیمی هستم از آن سنبلستان   که شد آتش برای او گلستان
نهالی از درخت طوبیم من   نسیم گلشن یعقوبیم من
نسب جوی نبوت خاندانم   حسب جوی شرافت دودمانم
اگر خوبم اگر بد هر چه هستم   کمر در بندگیت امروز بستم
غریبی از نسب شرمنده ام کو   گل خیر برادر بنده ام کو

زلیخا گفت باز ای پاکدامن   بگو تفصیل این اجمال با من
بیان فرمود یوسف با دل ریش   ز اول تا باخر قصه خویش
شنیدم آن گل حسرت چو بشنید   زلیخا غنچه شد از لب بخندید
گلاب شیشه دل را ز مژگان   چکانید از غمش بر طرف دامان
پس آنگه کرد راز خویش اظهار   حدیث خواب و عشق و هجر دلدار
ف شد از دیده اشک سیلواری   رخش بوسید گفت از آه و زاری
که ای چشم جهانی اشک ریزت   تن در صدهام چه من کمتر کنیزت
ب رنجی که در راحت کشیدم   با زاری که از درد تو دیدم
کنون وصل تو ای ماه یگانه   ز یادم برد غمهای زمانه
ندارم غم اگر مال و زرم رفت   بی هیچ تو گنج و گوهرم رفت
بکار من نیاید سیم و زر هیچ   ترا دارم نمی‌خواهم دگر هیچ

بپای درخ

باین نوعی که گفتم راز خود فاش   سری کردم تو هم با من چنین باش
بگو لیکن بخند ای ماه رخسار   که در صحبت جوابی نیست در کار
ز من هر چیز میخواهی بیان کن   دلت هر نوع میخواهد همان کن
چنین فهمید یوسف از تامل   که بوی عشق می آید از آن گل
سخنهایش تمام از عشق بازیست   محبت در مزاج او مجازیست
بر آن تا شد دماغ عصمت او   گذشت از سیر گلش همت او
چنانی شد ز مژگان بر لب ساخت   که دیگر چشم بر رویش نینداخت
بوقت لعل لشکرخنش میکرد   نظر در پیش پای خویش میکرد
زلیخا شمع بزم کامرانی   چو از یوسف بدید آن سرگرانی
ز استغنای یوسف گشت دلخون   بحسرت ماند از اقبال وارون
غم او بیشتر از بیشتر شد   نفس در سینه او نیشتر شد

چنانش کرد شور عشق از گل | که شد هر موی او منقار بلبل
طرب شد دور از بنیاد عیشش | نمک شد ناشسته صهبای عیشش
برون شد از دل او صبر و آرام | بدل ماندش ز یوسف حسرت کام
زمانی گر به تنهائی نشستی | در هم صحبتان بر خویش بستی
محبت آتشی میزد بجانش | گران میسوخت مغز استخوانش
چه دیدش دایه از خلوت نشستی | بپرسیدن خواطر از تنها گزینی
بگفت ای جان محرومم فدایت | سر پر شورش من خاک پایت
نمیدانم ترا آخر چه حالیست | ترا تا که بخاطر این ملالست
بگو از من هر چه میخواهی طلب کن | نگویم گنج کو هر جان طلب کن
جهان و جان برایت میگذارم | که از بهر تو دارم آنچه دارم
درین نزهت سرای عشرت آزاد | بمنع من کسی راهت بار را

[illegible]

همه اسباب عیشش آماده از من | خم از من شیشه از من باده از من
تمنای دلت با من بیان کن | غم پنهانی خود را عیان کن
بگو میل جگر پارت هست در دل | که بر من هر چه خواهی نیست مشکل
چرا باید دلت افسرده باشد | گل عیشت چنین پژمرده باشد
چو این بشنید یوسف با دل زار | جوابش داد از لعل گهر بار
که ای تاج سر زرین کلاهان | غبار در گهت اکلیل شاهان
مرا دل نیست با سرو گلندام | که با آن گل بکاری گیرم آرام
نمیخواهم ز دنیا کام را نی | ولی دارم تمنای شبانی
که شغل جد من با چنین بود | همه پیغمبران را شیوه این بود
زلیخا مدعایش را چو فهمید | تمنای شبانی در دلش دید
بآن کارش چه داشت آرزومند | نشد از ذوق پایش بر زمین بند

که چون یوسف بکار شبانی میشد	ز محنت جان او آزاد میشد

...شدن یوسف از کاروان در تماشای زلیخا با شبانان

مقرر شد از و تا کاروانان	صلا دادند بر خیل شبانان

بآن نیت که فکر کار بینند	ز چندین سر که یکسر بر گزینند

تمامی بره شتها همه پیش	تماشا شیر مست جلوه خویش

چه آهوی خط مار هر یکی پیچیده	ز زلف گلرخان سنبل چریده

نقر بالکاه عشق از آشنائی	همه کشته ذبیحی و فدائی

همه از قوت لذت کام	شده چون روح حیوانی در اجسام بهر م

هم چنین نو غزالان دشت پرور	همه که چه قاقم خز فه در بر

چه شد کار شبانی جمله راست	بداغ ساران اسب باله بجا بست

زلیخا گفت با صد مهربانی	که ای باغ بهار زندگانی

همه اسباب کارت شد مهیا	ز من دیگر چه میخواهی بفرما

زجای خویش جست آن سرو آزاد	برون آمد ز خلوت یار دلشاد

نمود آن حله پوشش تاج بر سر	بدستور شبانان جامه در بر

ز ابریشم فلاخن بر کمر بست	میان را از کمر بند گهر بست

نمد پوشید آن سیمین بناگوش	چو آئینه بیا شد نمد پوش

از آن کسوت بر آمد پای تا سر	برون آمد عصا بر دستش از زر

نمود آن آفتاب عالم آرا	مکان برج حمل را آشکارا

بهار از قران تحویل خاور	زمین مصر کنعان شد برابر

بیوسف گفت صحرا شد طی	زلیخا با نگاه حسرت از پی

چه خوش میگفت با مژگان خونبار	که سگ میخواهد آخر گله یار

دلیلش در بیابان بودی کاش	سگ آن گوسفندان بودی کاش

بدنبالش چنین با آه زاری | چو نی نالیدی از بیقراری
غرض یوسف قدم بنزد بتعجیل | عبور افکند سوی ساحل نیل
بآن راهی رسید آن دردبر جان | که آمد همره مالک زکنعان
در آن صحرا از جان برداشت فریاد | پدر را کو آن خونین جگر باد
غم غربت بجانش آتش انداخت | وطن سوز درونش شعله ور ساخت
زبس افشاند اشک از دیده تر | بدرد دل زبس زد دست بر سر
بسر دوش استاده شد فراموش | بخاک راه افتاد گشت مدهوش
نگهبانان ز اطرافش رسیدند | چو او را آنچنان احوال دیدند
گرفتندش بدوش از آن میانه | چنان مدهوش بردندش بخانه
بیا ساقی که گشتم زار و حیران | دوا ده این بیمار هجران
گذشت از حد طاقت احتیاجم | ببخش آن جرعه می کن علاجم

ولش

مطالبه

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف و استغنا نمودن یوسف براو

کسی را کز محبت مایه هست | دهد هر وقت او را حالتی دست
دلش مطلبی شد از هجر و یاری | بهجران بگذراند روز کاری
همین خواهد که روی یار بیند | ز گلزار رخش گل دیدار چیند
چه دیدن میشود او را میسر | هوس دارد که گیرد یار در بر
در آغوش آورد قد رسایش | گهی دستش ببوسد گاه پایش
چو این هم رود هد از یار بخت | هوای کام جوئی گیردش سخت
غرض در عشق آسایش غنیمت | فراغت را درو کنجی لشینیت
زلیخا مانده در دام غم عشق | بگردن کرده طوق ماتم عشق
ندیده وصل یوسف آرزو داشت | چو شب با خیالش گفتگو داشت
چو دید او را دلش بیتاب تر شد | بنای طاقتش زیر و زبر شد

ز بی صبری شد فارغ ز پندار | بر آن کامجویی بود در کار

بلی تشنه برای جستن آب | بهر جانب کند از دوری شتاب

به صد محنت چه پیدا گو آبی | نشود پیدا دلش را اضطرابی

رود از جای زارش صبر آرام | نیاساید دمی تا گیرد کام

زلیخا را چه دل پر بود از غم | شراری ز آتش عشقش فکند کم

تف آن شعله حالش را برافروخت | دو چشمش را محبت سر به سر سوخت

تب گرمش سرایت کرد بر حال | لبش را خال پیدا شد ز تبخال

گلستان از رخ غم زعفران کرد | گرفتاری بهارش را خزان کرد

نگاهی دلربا بارفتش از یاد | سواد سرمه هم از چشمش افتاد

فتاد از تاب آن لعل منورش | ز لب خندان سخن گشتش فراموش

ز بیماری چو حالش گشته حیران | نگاه وحشی و وحشی نگاهان

بهانه هم به صحتی ساز میشد | نه در خلوت کسش همراز میشد

چنان افتاد در دامان آزار | که صحبت از برایش گشت بیمار

ز رنجوری چه دیدش دایه آگه | برای او کشی پرسش احوال

ببالینش نشست و دیده پر آب | رخش بوسید و گفت ای شمع نایاب

همه داشتی با اشک یاری | ز چه بهر دلت [illegible] بیقراری

تمنای تو دایم روی او بد | همیشه در دلت این آرزو بد

که در خلوت شهت با او نشیند | بکام دل جمالش را ببینی

کنون روشن شده شمع امیدت | چنین وصلی با آب نرسیدت

ترا گشته است اکنون ماه در گوش | چنین شاهی غلامی حلقه در گوش

روان شد آب عیش از جویبارت | چنین سروی نشسته در کنارت

بکام دل اگر باشد نیازت | نپیچد سر از فرمان بلندت

بعین وصل این بیماری از چیست / فغان و آه شب بیداریت چیست
ترا امروز وقت کامرانیست / که روز وصل روز شادمانیست
مکن در کار عیش الله تقصیر / شب از تو روز از تو کام دل گیر
زلیخا چون شنید از دایه این را / نمود از خون دل رنگین زمین را
کشید آهی و گفت ای طعنه پرداز / تو می بینی و می پرسی ز من راز
همین در کام جوید داری ار شهد / چنین انگشت زن را کس است استاد
زنی بهتر نبیدانی ازین فن / ملکنی تعلیم ما در مهر شیدن
نمیدانی مگر درد من از چیست / ترا گویا ز حال من خبر نیست
که چون شد از وصالش حالم آخر / به بیماری کشید احوالم آخر
بر دو من گهر زان سرو موزون / نگاهی بود آنهم نیست اکنون
نمی بینم از آن خورشید انور / بغیر از چین ابرو چین دیگر

و هر سعل جواب گفتگو نیم / چه جای آنکه از وی کام جویم
پر از صهبای استغنا است جامش / چه کیفیت دهد عیش مدامش
ترش رو دهن زین تشنه دارد / شراب صحبت او سرکه دارد
شنید این گفتگو چون دایه از وی / خبر وا زغم چه درد او خورد می
بگفتش پس چه حاصل زین دو حالت / که افزون شد از آن رنج و ملالت
چه نفع از این وصال آدمی کش / که یک عیشت نکرد از آن دل خوش
ترا چیزی که فیض از وصل یار است / دل خونین چشم اشکبار است
زلیخا دایه را گفت ای سرافراز / دلم را کشته مهری غصه پرداز
ز طفلی تا باین روزم رساندی / ز مهر دل بپایم جان فشاندی
همیشه یار و همرازم تو بودی / ز روی لطف دمسازم تو بودی
بهر دردی دوا می جستم از تو / علاج هر بلا می جستم از تو

باین حالم کنون افتاده مگذار / باین روزم دل از کف داده مگذار

کرم کن وقت احسانست برخیز / لب حالم بر آن شکرت بریز

زنقد پیری که داری مایه بردار / بنای عمر فانی را بپایه بردار

برو نزدیک آن ابجد جوانی / چه گویم من بگو هر چیز دانی

مرا شاید که شیرین کام سازی / بمن آن شوخ را آرام سازی

غرض ای دایه رفته کارم از دست / بکن رحمی گرت رحمی بدل هست

درین افتادگی شو دستگیرم / مرا مگذار در حسرت بمیرم

از و چون دایه این بشنید برخاست / برفتن کرد فن حیله آراست

چه آمد نزد یوسف با دل زار / شد از شیرین زبانی گرم گفتار

بگفت ای گوهر بحر رسالت / برت لایق به تشریف جلالت

ز جوش فیض بارشهای احسان / دل و دستت شده دریا و باران

بگو

بگو و حسن خلق خود فرو بار / که هم ابری و هم باغی و هم بار

بدرد خسته جانان چاره جو / شفاها از ذاتت رتبه‌های ابرو

زلیخا را نگار سیم غبغب / ز درد و غم تبی داد و بر لب

سرت گردم چه خواهد شد نگاهی / کنی از مهر سوی او نگاهی

چه رسم است پادشاه کشور دل / جدا باشی چنین غارتگر دل

زلیخا را نمیدانی چه دیده است / چه محنتها که در راهت کشیده است

ز طفلی در خیالت تا بمرد / دلش با آتش آهش چه سوز

بجان مهر محبت داغ اشتیاقت / شب و روزش بنالد از فراقت

تو اول بهر چشم خلق فتنش / نمودی جلوه و دادی فتنش

هوایت از وطن بیرونش آورد / بغربت با دل پر جوشش آورد

چه اقبالش بدین سان کرد یاری / ز دیدار تو دادش کامکاری

چو از وصل سیاوش یافت بهر / چنین شهدش لبانش کشت مبدل زهر
زلطف خویش دردش را دوا کن / کرم فرما و کامش را روا کن
شنید از وی چو یوسف این فسانه / بروی اشک خونین شد روانه
بگفت ای دایه ای بیگانه از دین / چه حرف است این چه گفتار است چه آئین
که شد آینهٔ دل تار ازین حرف / گل باغ حیا شد خار ازین حرف
ندانستی تو گو یا ابرو جبهت / زدی آتش زن این که گو جبهت
مرا در دل خیال بندگی بس / نه ردی حق چشم شرمندگی بس
چه حرفست اینکه گفتی ای خردمند / عزیز از روی مهرم خوانده فرزند
خیانت با خداوندان روا نیست / بجای مهربان مهری سزا نیست
زلیخا را بگو کای نور دیده / تو مولای منی ای برگزیده
مبین نقش صنم را در دل ای جان / نزد کعبه هرگز بار برهمن

تو ازین اینکه هیچ آید نشاید / خیانت از نکوکاران نیاید
نشد در گیر چنین افسون دایه / فرود آمد ز گفتن پایه پایه
بصد شرمندگی برخاست از جا / روان شد سوی ایوان زلیخا
ز یوسف کرد نزد وی شکایت / سراسر گفت از کارش حکایت
زلیخا گفت من دانسته ام این / که با من نیست الفت را الخ لیکن
ولی تدبیر می باید درین کار / که گردد مهربان آن بیوفا یار
بیا ساقی ز می تر کن دماغم / که بی می نیست شوق سیر باغم
قدح پر کن که دو آدم خندان / بسوی گلشنی مست غزلخوان

چاره جوئی زلیخا برای آن و مرهم تازه که انستی بر داغ از بردن یوسف بباغ

نزاید خان عندلیب این ترانه / بباغ دل چنین لبیت آشیانه
که چون زد اشتیاق در بزم هجران / زلیخا ماند در هجر چشم گریان

ز چشم خون فشان از داغ یوسف / گل وصلی بچید از داغ یوسف

بخلوت باز رفت و دایه را گفت / که تا کی خاطرم با غم بود جفت

بیوسف هیچ حرفم در نگیرد / دلم خون شد عزیز من بمیرد

با حوالم نپردازد چه سازم / بطبع من نمی سازد چه سازم

مرا با این تعب مشکل بود زیست / ز حسرت سوخت جانم چاره ام چیست

بگوشش دایه آمد چون خیالش / بگفت از روی غم خواهد جوابش

که ای خوبی شده سرو کمندت / ز عونت سایهٔ سرو بلندت

ترا وصل از شکیبائی بود جفت / که این گل با نسیم صبر شگفت

در این غربت که مهجور است یوسف / غریب و از وطن دور است یوسف

برای دوستان تشویش دارد / غم غربت دل اشرارش دارد

درین گلزار او را نیست آرام / چه آن مرغی که افتد تازه در دام

هشتم

ز هجر آشیان افکار باشد / بچشم او گلستان خار باشد

ز وحشت از سرش بیرون رود / خوش الحانی شود او را فراموش

به چشمش جمله گلها داغ باشد / بچشمش عندلیبان زاغ باشد

چه ماند چند روزی در گلستان / کند عادت بلطف باغ بستان

شود مایل بسوی آب و دانه / در آنجا تازه سازد آشیانه

بیابد چون زآسایش نصیبی / انیس خویش خواهد عندلیبی

خوش الحان بلبلی جوید گرفتار / که باشد همنفس با او به گلزار

بود یوسف همان افتاده در دام / که از کنعان بمصر افتاده ناکام

دل از کف داده محروم و مضطر / بچاه افتاده از کید برادر

بهر حال خود هزار اندیشه دارد / دلی از نازکی چون شیشه دارد

ز خلوت تا گلستانی نرفته / بسیر باغ بستانی نرفته

بجنت چشم خواهش وا نکرده ز شرم خویش سر بالا نکرده
هنوز این روی زیبا را ندیده درست این سرو بالا را ندیده
برآید گر بسیر باغ بستان شود بر وی تماشایش خواهان
بگلشن چون تو را با خویش بیند بپای گلبن حسنت نشیند
بوی خشنودی چه آرام از تو جوید تقاضا کی کند کو کام از تو جوید
زلیخا چون سخن از دایه بشنید بنا بر طبع عشرت چون پسندید
بمصرش بود خرم بوستانی نفرسوده بهارش را خزانی
عجب باغی بهشت از وی نمونه درو گلها شکفته گونه گونه
نگاه از سیر آن باغ طرب خیز چه تار ساز گشتی نغمه انگیز
زده بر هر طرف مرغی بر آهنگ نواخوان گشته هر سازی بسازنگ
بتار پرده گل بلبل زار ترنم زیر از مضراب منقار

گلستان

گلستان بنده هر شاخ سروی ز نقش جلوه رعنا تذروی
خزان کی با بهارش همنشین بود نه بد بد از هوا آسیبش پیش بود
بشاخ خرق مرغان نغمه پرداز همه دمساز هیچون پرده ساز
شفق عکسی ز رنگ لاله زارش فلک یک برگ سبزی از بهارش
ز بوی سنبل او زلف خوبان نوشته نامها از خط ریحان
درو نرگس بشهلائی دمیده بنفشه سرمه در چشمش کشیده
بفرق نسترن در صحن گلزار کشیده یاسمن چادر بدیوار
سحر شسته ز شبنم چهره گل صبا رفته چمن از بال بلبل
شکفته گلبنش از آغوش [illegible] [illegible] لخته از آب سلاش
ز جوی سیم خو خشش پیش دیده شده چون صفحه جدول کشیده
نسیم از هر طرف گشته شتابان بگرد دیدن خیابان در خیابان

درختانش همه همچشم طوبی / شده در زیر برگ بار خوبی
پی رقص روانی جلوه گستر / شده هم شاخ هم سرو صنوبر
فتاده بید مشک از نافه بیرون / موله گشته هر سو بید مجنون
تجرد با بهش گشته هم آغوش / گرفته خرقه اش را بار بر دوش
صفات دلبران در آن چمن جو / ترنجش غبغب سیمین ذقن جو
برای طفل دل پستان انجیر / لخه ریزهای قند در شیر
ز تاکش [illegible] چکیده / لب شهد بوسه خوبان رسیده
همیشه چون صحن آن گلستان / ز نارنج انارش در چراغان
ز سقف تاکها انگور رنگین / معلق خوشها مانند پروین
ز شادی پسته اش گردیده خندان / در آن گلشن دهن واکرده حیران
ز پیر آن چمن چون حلقه دام / همه چشم تماشا گشته بادام

برای وصف

برای وصف آن باغ خجسته / زبانم تا قلم در گل نشسته
سخن کوتاه کز بس دلنشین بود / بعینه نقش فردوس برین بود
چه یار آمد زلیخا را از آن باغ / بگشتش گل بگل از شوق داغ
ز خاطر برد غمهای جهان را / طلب فرمود پیر باغبان را
چه پیری جوی شیر از مو نموده / چو صبح فیض پیشانی گشوده
ز الفت خازن جنت نکویش / نوشته عبده رضوان بابرویش
دلی چون خانه آینه روشن / بمجلس با صبا آمد بگلشن
زلیخا گفت که دل بی غم از تو / فراز باغ بستان خرم از تو
خبر داری که فردا چیست کارم / بسیر باغ می آید بهارم
مهی کز او جهانی گشته روشن / فروغ حسن یعنی یوسف من
سحرگهش از طلوع صبح امید / برون آید ز خانه همچو خورشید

شود داخل بگلشن بی تأمل / که رنگ از گل رباید بوی سنبل

مباش اینجا تو راه باغ سر کن / برو از مژده گلها را خبر کن

که یکسر برگ کار خویش گیرند / ره اندازه که را پیش گیرند

باستقبالش از گلشن بر آیند / بچشم آن گل رعنا در آیند

بشو رخسار گلها را به شبنم / چمن را از طراوت ساز خرم

جدائی در میان لاله و داغ / خس و خاشاک را بیرون کن از باغ

صفا از آب ده صحن چمن را / بگلشن بر سبزه چتر یاسمن را

بگو تا طوطیان شکر بنوشند / بطاووسان بگو در جلوه کوشند

نواده عندلیبان راز تحریر / ز گردن قمریان را طوق برگیر

بگو آهسته در گوش بلبل / که با اندازه انداز داز گل

نظر کن بر کلا گردی نباشد / بجان بلبلا دردی نباشد

کسی را سینه تنگی نباشد / بگلشن خارج انگار نباشد

میان باغ نا محرم نباشد / رقیبی در چمن همدم نباشد

بهم بند آیین نوعی آن چنین را / صف ده آنچنان سرو سمن را

که چون یوسف بسیر باغ آید / ز سیرش زنگ غم از دل در آید

نمیگویم چه سان کن کار ها طی / تو میدانی و طبع نازک وی

زلیخا شد چه خاموش از سفارش / روان شد باغبان بهر گذارش

صبا را جانب گلشن دوانید / به تخت خرمی گلها نشانید

برون کرد از چمن زاغ و زغن را / ز سر افکند چادر نسترن را

چنان زینت بآن باغ ارم داد / که رضوان را شد فردوس از یاد

زلیخا آن بهر بزم دل بر شمع / ز کار باغ چون شد خاطرش جمع

ز شوق باغ آهنگ طرب کرد / بمجلس رفت یاران را طلب کرد

بگفت ای مهربانان خلوت من　　درین آشفتگی هم صحبت من
غم جانان ز عمرم سیر کرده است　　مرا این خانه پر دلگیر کرده است
بس از درد بر دل داغ دارم　　هوا روزی میل گشت باغ دارم
مگر این عقده ام بگشاید از دل　　غمی بیرون نمایم شاید از دل
اگر آن ماه کنعانی برآید　　بدل آن شوخ عبرانی درآید
شود راضی بسیر گشت گلشن　　چراغ عیش را سازیم روشن
بافسونی مگر آرم بدامش　　تبختر میکنم با خویش رامش
مرا غیر از شما چنین محرمی نیست　　چه میگوئید آخر مصلحت چیست
درین تدبیر همدستید یا نه　　رفیق راه من هستید یا نه
همه گفتند کای خورشید سایه　　بنای حسن را قدر تو پایه
چه حد باشد کنیزان را بدرگاه　　ز فرمان تو سر پیچند از راه

بهر کاری

بهر کاری که گوئی کار سازیم　　همه فرمان بر سلطان نوازیم
زلیخا گشت از فرمان بران شاد　　دلش از قید غم گردید آزاد
بادو چون مهرشان خاطر نشان شد　　برایشان از عطا گوهر فشان شد
چه فردا وعده بهر طلب آمد　　بصحبت روزشان از نیم شب آمد
وشاقان جمله در محفل رسیدند　　ببزم شب طرب شوق چیدند
زلیخا مجلس آراست دران جمع　　جالس گشت در بزم طرب شمع
نشست در برش خوبان نشستند　　بدور ماه رویش هاله بستند
حریفان جملگی در ذوق فردا　　شده گرم طرب از شوق فردا
درون هر یک از فکر محالی　　برای وصل یوسف در خیالی
همه در خود نمائی گشته مشهور　　ز سر تا پا بحسن خویش مغرور
به پیش آورده بهر شاهد حال　　یکی چشم یکی زلف و یکی خال

درین خوش مژده پا بر یک که روشن | گزین حسن هوای سیر گلشن
بکام دل رسد فردا ز یوسف | کند در باغ عشرت ناز یوسف
بخاطر داده جا یکی زلیخا | امید جمله را تنها زلیخا
بر آتش از شوق آن مطلب در آن شب | ز حد بگذشت طول شب در آن شب
ز بس با خود غم و درد و تعب گفت | دلش خون شد بصد زاری بشب گفت
که ای روز سیاه بیقراران | ز تو خون در دل امیدواران
چرا آخر غم از هجران نداری | مگر در دو منی پایان نداری
مگر در دل ترا فکر سحر نیست | چنان مستی که از روزت خبر نیست
بشمع من نشستی دامن الشمع | ببین آخر جگر در بادمان الشمع
مگر ای تیره شب رحمت ترا نیست | چه هجر من ترا آخر شدن نیست
بکس کی این علامت میتوان گفت | ترا روز قیامت میتوان گفت

بروای شب که روز خوش نه بینی | چو من یارب تو هم روز خوش نبینی
ز دست شب چو اینا آه و فغان کرد | پس آنگه رو بسوی آسمان کرد
که ای بیداد گر چرخ جفاکار | تو بیکش چرا ماندی ز پرکار
نمیگردی چرا تا شب سر آید | نمیخواهی که خورشیدت بر آید
نشستی تا بکی در بزم انجم | مگر کردی کلید صبح را گم
کم از حسرت درین مجمع بسر کن | چه سرگردانی ای در گشت بر گو
ببین در حسنش از انصاف یاری | بسنج آخر تو هم خورشید داری
بس ای ماه اکنون شب نشینی | الهی خیر ازین زینت نه بینی
نمیدانم باین شب زنده داری | همان صبح داری یا نداری
زلیخا با سپهر و انجم و ماه | سخن میگفت با زاری ز ناگاه
نسیم آمد نوید صبح گویان | ز شب در نعره زد مرغ سحر خوان

زخوش‌خوابی زلیخا کو قدر است | ز بزم شب سحر چون شمع برخاست
روان گردید از خلوت شتابان | سوی آرامگاه ماه کنعان
به خلوت با دل لبریز امید | درآمد زره بالا در بزم خورشید
نهاد آهسته بر بالش سر خویش | سرشک افشان شد از چشم تر خویش
چو آن گل کز صبا گردد خبردار | از آن تحریک یوسف گشت بیدار
ز جا برخاست آن خورشید تابان | زمین بوسید مانند غلامان
زلیخا گفت ای جانها فدایت | سر مسندنشینان خاک پایت
ترا تا چند در خلوت قرار است | تماشا کن سرت گردم بهار است
بگلشن هم سری باید کشیدن | نوای عندلیبان را شنیدن
ز غم آزاد کن سرو و سمن را | برآر از انتظار اهل چمن را
به بلبل ده به بستان نغمه‌خوانان | بکش بر فرق گل از ناز دامان

اگر خواهی ز من آشفته احوال | ترا چون سایه می‌افتم ز دنبال
چو بشنید این گفتگوها را به صد ناز | برون آورد یوسف را با اعزاز
پی خدمت کنیزان را خبر کرد | رفیقان را ز شادی جان بلب کرد
غلامان کمر زرین دویدند | عقبها چند را بیرون کشیدند
شدند آن مرکبان از شوق شبگیر | ز بال زین همه پرواز چون تیر
زلیخا را عجایب ابرشی بود | نه ابرش بلکه برق سرکشی بود
پریوش توسنی لیسا خرامی | مسلسل کاکل زرین لگامی
مرصع زین به پشتش برنهادند | خدنگ غمزه را پر برنهادند
به جولانش بر یوسف رسیدند | [illegible] آن شاه پر دانش ندیدند
بمرکب چون نشست از روی تمکین | برآمد آن [illegible] از خانه زیبا
چنان زد شعله در دلهای عشاق | که در آن آتش بر کرد آفاق

روان گشت غلامان کنیزان ز دنبالش چه گلگون اقحوان خیزان
همان شب لیک با فی کرستاره گشوده آسمان چشم نظاره
در آن شبگیر پیش از صبح روشن برون رفتند از منزل بگلشن
صبا اول روان شد سوی گلزار چو گل خندان شده بر روی گلزار
بشارت داد گلهای چمن را ربود از مژده چتر یاسمن را
بشد در سرو و قمری بلبل و گل ز روی شوق باهم پی تامل
بسرعت از چمن بیرون دویدند باستقبال یوسف صف کشیدند
برویش اهل گلشن در گشودند چو نزهت داخل باغش نمودند
در آنجا بد چو قصر زرنگاری که از فردوس بود یادگاری
زلیخا آن نگار ناز پرور فرود آمد در آن فردوس منظر
به تخت از درون ناز مهد تمکین نشانیدند یوسف را با آیین

ببزم گل بساط عیش چیدند بصد امیدواری آرمیدند
زلیخا دل پر از تشویش یوسف ستاده چون کنیزان پیش یوسف
گهی در جلوه و گاهی بزاری بیوسف داشت عرض بیقراری
سرشک از دیده میبارید میگفت لبش در سینه میزار بد میگفت
که ای دل سنگ جور اندیشه مردم ز هجرت ای تغافل پیشه مردم
مرا کشته ز حسرت داد ازین رحم چه استغناست این فریاد از این رحم
ستم تا چند داری در محبت مروت کن مروت کن مروت
نگهدار از شرار برق خرمن جوانا رحم کن بر خفته بر من
کدورت داشتی ز رخانه در دل بدل کردم من از بهر تو منزل
بباغ آوردمت تا شاد گردی ز غمهای جهان آزاد گردی
درین گلشن که دارد از ارم ننگ تو گل باشی چرا چون غنچه دل تنگ

بخند اکنون که وقت کامرانیست　مشو غمگین که روز شادمانیست

زلیخا در لباس بیقراری　پی نیرنگ کرد افغان و زاری

ولی یوسف بحال خود نگردید　ز چندین حرف او یک حرف نشنید

زلیخا ماند با داغ ناامیدی　بر او شد باغ باغ ناامیدی

ز بزم آمد برون با حال خسته　دلی چون شیشه صد جا شکسته

بگلخن رفت بهر گریه سر کرد　ز حال خود کنیزان را خبر کرد

بگفت ای گلرخان نازنینان　مرا در بزم محنت هم‌نشینان

تغافلها که با من کرد دیدید　به یوسف گفتگوی من شنیدید

باستغنای او من بر نیایم　شوم گر گل به چشمش در نیایم

بمن نازش سر الفت ندارد　شدم آیینه و صورت ندارد

شما در دلبری هستید مشهور　قصور حسنتان را نیست جز نور

درین

درین مطلب کمی حسن است از من　شما را بلکه بینند بهتر از من

یک امشب نزد او در آیید　بصد زاری و فن با او برآیید

جدا هر یک بر آمیزند با او　مگر در صحبت او را او شود رد

شود راز هر کدام او کام بردار　نهان از وی مرا باید خبردار

بیا ساقی تو ای هم صحبت دل　تو ای محرم به بزم خلوت دل

دلم را مایل عیش طرب کن　بده جام و جان از من طلب کن

جلوه نمودن کنیزان نزد یوسف در شب در انجمن مطلب

شبانگه کز برای بزم گلشن　فلک شمع کواکب کرده روشن

بخلوت یوسف خود به انداخت　شبستان از همه خو با صفا ساخت

بفرمان کنیزان زلیخا　بدلجویی عزیزان زلیخا

زاستغنا همه سند نشینان　به حسن دلربایی نازنینان

بطرز ناز در هر گوشه چیدند | بخدمت کاری یوسف دویدند
یکی بر سرو قد انداز میداد | تذرو جلوه را پرواز میداد
قیامت در نظر میدید میگفت | بحوران نازمی بالید میگفت
که قد سرو چنین بالا من نیست | برعنایی کسی همتای من نیست
یکی بر سنبل تر آب داده | زرشک زلف مشکین تاب داده
گره از کار نکهت باز کرده | صبا را هر نفس آواز کرده
که از مویم شده آشفته سنبل | زگیسویم پریشان گشته کاکل
یکی از شوق روی خویش میدید | گل از گلشن آینه می‌چید
نظر میکرد در آینه بررو | بخود میگفت از ایمان ابرو
که روشن شد از این آینه جانم | فتاده عکس بر خورشید تابان
یکی بر کف گرفته نار پستان | نموده سینه را رشک گلستان

چنین گویند یوسف مرکبی داشت | نه مرکب بلکه زیبا اشهبی داشت
سیه زیبنده رخش بادپایی | بجو پای طرفه شوخ دلربایی
شده روح صبا از تندیش فیض | سکون حرکتش دلخواه چون نبض
گرفتی در دویدن جنبش و مستاج | ز لغزش رد و نیلی میزند موج
فلک در حیرت از جولان او بود | زمین یک گام از میدان او بود
کشیدی هر صهیلش رعد کردان | بروایش گشته چشم برق روشن
بره وا مانده صرصر ز پیش | لگدها خورده از مهر نشیمش
سپهر از راز پس میخواست زینش | خدای لیتبش از خورشید زینش
بهر جا بی آله فکری میزدی گام | خیال آسا در آنجا کردی آرام
کشیدی چون صهیل از جان باهنگ | صدا ایش شدی از شفق رنگ
چو یوسف شدی در اثر او نور | سهیا میزدی چون نفخه صور

شدی بر مردم مصر آشکارا
که یوسف در رکاب آورد پا را

به پیش راه آن خورشید تابان
رسیدندی همه جانب شتابان

زلیخا نیز فهمیدی زآواز
کزین ره آید آن سرو سرافراز

ز چاووشان شنیدی بانگ جانی
برون جستی چه نور از کوچه بانی

چه موسیقار کردی ناله بنیاد
کشیدی از درون سینه فریاد

ازان شور او خلق از ناله مستی
گهی بر خواستی گاهی نشستی

ز بانگ طبل کوس پادشاهی
کسی نشنیدی از وی داد خواهی

ازان وحشت پریشان حال گشتی
بزیر دست و پا پامال گشتی

نشد حاصل او چون مرادی
زدی بر سر چنان کز پا فتادی

شدی چون موکب یوسف ازان پیش
نهادی رو به بیت آن جگر ریش

در آن غم خانه هم عمری بسر برد
بابین درد و الم خون جگر خورد

غمش

دو رنگی باشد اورا کار پیشه
که میگردد بهر کین همیشه

ندارد قهر اورا کس قراری
نباشد کینه اش را اعتباری

کمر در شیوه های خفته بندد
بگریاند ترا و خود بخندد

غم از سفتن دلها ندارد
زهرکس هیچکس پروا ندارد

شب و روزی که او تا بیده با هم
پراز زهر است همچون مار ارقم

شفق نبود که می بینی بگردون
گرفته چشم این بی رحم را خون

نه پنداری که بردی کهکشان است
کمند فتنه او را نشان است

هر ماه مهر در عالم شب و روز
نه خفتهای این جهان سوز

شده در قوت دنیای غدار
زانجم لشکر آرا این ستمکار

نبود است دنیا شد کسی بی الم
زدست انداز جور او مسلم

زکید او مباش ای دوست غافل
نه بندی بهر روز مهر او دل

چنین خصمی به دنبال من و تو | چه پروا دارد از حال من و تو
برون رو از فراز عالم خاک | ازین آلوده‌گی‌ها پاک شو پاک
به همت سالک راه خدا شو | بقا خواهی میان فنا شو
بزیر سایهٔ افلاک منشین | چو نقش پا بروی خاک منشین
تو شمع روشن بزم شهودی | گرامی گوهر بحر وجودی
چرا باید چنین بی‌نور باشی | زاصل جوهر خود دور باشی
چه نتوانی ببوی او رسیدن | ستم باشد زکویش پا کشیدن
بان کشور که می‌باید عیان رفت | ازین اقلیم چندان کاروان رفت
چه واپس مانده بردار پائی | که بعثت میرسد آخر بجائی

در نصیحت فرزند گرامی المقدار احوال خود تمامی

حماک الله ای فرزند نامی | مهل هستی تو چون عمر گرامی

همیشه بخت طالع باشدت یار | زهر آفت خداوندت نگهدار
ز اقلیم وجود ای چشم روشن | تو می‌آیی و من در کار رفتن
ترا صبح امید اکنون دمیده | مرا خورشید بر زردی رسیده
ترا ریحان نرسته از گل رو | مرا کافور پاشیدند بر مو
مرا چندین زندگی معلوم گشته | تو از آینده گو من از گذشته
بخور زو این نصیحتها بگوش | مکن پند پدر باری فراموش
مکن کاری که بهبودت نباشد | پشیمان گردی و سودی نباشد
در آغاز شباب ای نور دیده | بدانش کوش با هستی جریده
که چون دریافتند پند خیالت | کنند چون من حوادث پایمالت
چه سازندت زن و فرزند پابست | رود سررشتهٔ این کار از دست
زهر علمی که حق خوشنود باشد | بیاموزش که در وی سود باشد

از آن علمی که سر گردانی آرد / ترا در مسلک باطل گذارد

چو علم آموختی روی عمل کن / مشو مغرور این ترک امل کن

یقین خود ز ارباب یقین ساز / کلام الله را حبل المتین ساز

بکار زندگی عارف صفت باش / همیشه در خیال معرفت باش

بعلم و فضل خود شو سازور اصل / پدر گر باشدت فاضل چه حاصل

مرا نفعی ندارد سیم و زر هیچ / هنرمندی بکار آید دگر هیچ

که ماند بهر تو در زندگانی / هنر باقی و مال و جاه فانی

بتعلیم علوم از دانش اندوز / بقدر حاجت از هر فن بیاموز

به بسیاری مکن خود را معطل / که ذکر مختصر به از مطول

مکن در خط چنان اوقات خود صرف / که نشناسی تو از علم دگر حرف

مگرد اندر که شعرای جان فرزند / که این آتش بدلها شعله افکند

درین ایام

نخستین روز شد آن حور پیکر / سه روز او را نیامد هوش بر سر

چو شد هشیار باز از پا در آمد / سه بار این حالت او را بر آمد

چهارم بار کان دل رفته از کار / ز خواب بیخودی گردید بیدار

زد اول جامه از بیطاقتی چاک / کشید آهی که آتش زد بافلاک

چه معلومش شد آن دید از خانه بیرون / گریبان پاره و رخسار پر خون

بجای یوسف آمد زار مبهوت / نه از بستر نشان دیدش نه تابوت

نشست آنجا و بر سر خاک پاشید / بناخن صفحهٔ نسرین خراشید

ز سنبل گلشن عارض تهی ساخت / پریشانی بآن جمعیت انداخت

بر آمد ناله‌اش از جان ناشاد / بگفت ای چرخ از دست تو فریاد

مرا آخر میان خون نشاندی / بغم قسمی که این باتم فشاندی

نمودی جان نشست با این تاسف / مرا مرگ عزیزی همچو یوسف

مرا بگذاشتی ای کهنه آیین ها
که باشم وقت مرگ آزاده بالین

نبودی اینقدر از من روادار
که بینم در دم رفتن رخ یار

دریغا حسرت و حرمان دریغا
دریغا درد بی درمان دریغا

بیا ای از تو حاصل کام دلها
بیا ای مایهٔ آرام دلها

بیا بشنو نوای حسرتم را
ببین از جور گردون محنتم را

چرا جانا وفاداری نکردی
دم آخر به من یاری نکردی

مرا از رفتن آگاهی ندادی
دلم تسلیتی ز همراهی ندادی

تو از تنهاییم گر غم نخوردی
در این رفتن مرا همره نبردی

من از فکر تو بر می آیم اینک
بیا بوست سر بر آیم اینک

بگفت این و ز آه زار دل
نشست آن صورت ماتم مجلل

زبان شد ز آتش حسرت فروزان
هزاران بار از آن شد شمع سوزان

ندید ای

ندید آنجا از یوسف نشانها
برو بگشود چشم خونفشانها

فغان برداشت کای سرو خرامان
کشیده زیر خاک از جلوه دامان

ز تو دلها شدند شادان نه از من
جهان خرم از تو آبادان نه از من

تو چون رفتی چرا من زنده باشم
چه جان سخت است اینم شرمنده باشم

تو چون گوهر به زیر خاک پنهان
به روی خاک من چون اشک غلطان

تو همچون رشتهٔ گل در ته خاک
گریبان من از اینجا همچو گل چاک

چه فیض از جان تن بی روی جانان
جدا از تو چه کار آید مرا جان

تو بی چشم از برای دیدن یار
مرا بی تو به چشم منت از کار

زمانه تا به اکنون غم نداری
که چشم دیدن غم هم نداری

بگفت این لب به لب بنشسته از خشم
فکند انگشت را بر حلقهٔ چشم

زمانی زندگی بر خود در آورد
به یکبار آن دو نرگس را برآورد

[illegible]

نیاز از روی شوخی تکیه داده | بغل بر چوبهای خود گشاده
که جان گو بیا در آغوشم در آ | سر عیش از بر دارشم بر آورد
یکی گشته کمر در گل میانش | سخن نیگفت از موی میانش
که هر دل کین میانی از نی بند | ز حسرت تا کمر در خون نشیند
غرض هر یک بحسن خویش نازان | بشوخی آفت عشوه سازان
روان گشتند با صد ناز گلچین | زباغ حسن یوسف جمله گلچین
بان [illegible] ار عو پی چون رسیدند | چه مژگان پیش چشمش صف کشیدند
همه از جان نادمالش طلبکار | همه پروانه آن شمع رخسار
یکی با غمزه گردیده سخن گو | یکی چشمک زد از ابهای ابرو
یکی از بهر مطلب در تکلم | یکی از غنچه لب در تبسم
یکی در شهد کم کرده دهن را | ز گل آویخته سیب ذقن را

یکی در زلف خود در نافه داری
یکی از خال در عنبر نثاری

به مجلس در بر یوسف نشستند
بدور او چو گیسو حلقه بستند

بیان آینه رو خود را نمودند
جدا هر یک سر حرفی گشودند

که ای آیینه دارت مهر رخشان
لبت رونق ده لعل بدخشان

درین خلوت که راحت دارست
به دولت استراحت دار اینست

اگر رخصت دهی یار تو باشیم
همه از جان خریدار تو باشیم

ز سر سودای پا مهری بدر کن
به چشم لطف سوی ما نظر کن

که ما هر یک زلیخا را نه مانیم
به حسن ناز از او خوبتر نیم

بهر یک خاطر مشکل پسندت
که مایل باشد از طبع بلندت

غزال ناز او رام تو باشد
سرش در حلقهٔ دام تو باشد

به عیش از جان او آرام برگیر
بکام دل ز وصلش کام برگیر

زخوبا

ز خوبان حال هر یک را عیان کن
ز ما عیبی اگر بینی بیان کن

به دیدن سوی یوسف روی هر یک
ز حد بگذشت گفتگوی هر یک

ولی یوسف ز کس پروا نکرد
حجاب آلوده سر بالا نکرد

چو لب از لوث عصیان داشت پاک
بیانش آنکه بیت عرفناک

که ای لیلی وشان عذرا جلالان
زلیخا طلعتان شیرین مقالان

شما هر یک ز خوبی بهره ورید
به حسن نازنینی بی قصورید

گل رخسارتان خاری ندارد
خزان با باغبان کاری ندارد

و یا من زین جهان هستم نفورم
ز تکلیف شما بسیار دورم

کجا این زشت کردار آید از من
معاذ الله که این کار آید از من

که ننویسند از بیم در قیامت
سراسر دفتر اهل ندامت

کجا لایق بود آخر در آفاق
ز ما از نسل ابراهیم اسحق

چه از آن سرو گلذار رهدایت | هوسناکان شنیدند این حکایت
ز حرف خه خجل گشتند رفتند | به حسرت منفعل گشتند رفتند
زلیخا چون چنین در گوشه باغ | نشسته همچه لاله دل پر از داغ
ز سودای کنیزان داشت تشویش | بحسرت هر زمانی میگفت با خویش
چه شد یا رب دم افسون گیشان | بیوسف چون گذشت احوال ایشان
مبادا حیله گستر بوده باشند | از آن دامش بدست افتاده باشند
که یا رب گشته سرخوش از جمالش | که خورده بر ز عیش از وصالش
که بر سر زد گل امیدواری | کرا در پاست خار بیقراری
چه شب شد نیمه با جانی پر از داغ | بگردش چون نسیم افتاد در باغ
روان گردید با چشمی پر از اشک | دلش چون مور آتش دیده از رشک
گل حسرت ز ره بچیده بر رفت | به خون دیده میغلطید و میرفت

کناله

کناله دید آن شوخ صیاد | بآهویان پیکان خورده افتاد
ز سیلاب سرشک چشم خونبار | ز فتراک کمند حسن رستار
ز هر سو دل بطوفان داده دید | بهر جانب ز پا افتاده دید
همه مجروح زخم بیقراری | ز نومیدی همه با آه و زاری
زلیخا گفت آینه طلعتان را | سمن رویان صنوبر قامتان را
که چون در مجلس یوسف رسیدید | چه کردید و چه گفتید و چه دیدید
که بوی بر از گلزار یوسف | که سودا کرد در بازار یوسف
لب لعلش چه نکته در سخن سفت | چه گل زان غنچه در روی که شکفت
دلش مایل بنرمی هست یا نه | ز پا رحمی کشیده دست یا نه
نگاهش چون ز کس پروا ندارد | هنوز آن ناز دارد یا ندارد

چه دل پهلوی او خفتید بانه | ازین حرفی باو گفتید یا نه
رخ خوبش به پیش چشم کشید | کدام آخر بآن حالت رسید
ز جانم گرد غفلت را بشوئید | دلم خون شد ازین آخر بگوئید
هر یک گرد آن بابت خطابی | ز کس نشنید در مطلب جوابی
که از حسرت همه با چشم گریان | ز گریه گشته چون تصویر حیران
زلیخا گفتگوی گرچه نشنید | ولی از صورت احوال فهمید
که آن دردی که حال او تبه کرد | بایشان نیز زو والله اندرد
ز درد آن اسیران پریشان | قیاس مطلب خود کرد از ایشان
براحت چون ندید آن گلستانه | همان شب کند از باغ آشیانه
بصد حسرت ز گلشن شد روانه | نهان آورد یوسف را بخانه
نشست از غم دل ناامید که | بزار آن شب چراغ سحر گه

بده ساقی شراب عاقبت سوز | که نشناسم ز پهلوی شب از روز
ز طرحی تازه بر پا کن اساسم | برنگ هفت ایوان خواسم

طرح انداختن زلیخا اساس هفت خانه برنگ امنیر و دایه برای صحبت خانان کلبا یا وصل ... آید بابه

سحر کز کاخ این فیروزه ایوان | عیان گردید نقش مهر تابان
ز کلک صنع نقاش زمانه | طلا شد نقشه این هفت خانه
زلیخا ناله بر گردون رسانید | نشست و دایه در خلوت نشانید
بگفت ای محرم دیرینه من | ز الفت رازدار سینه من
نهال اندر باغ دل نشاندی | بصد خون جگر تخمش رساندی
بلطف چنین مراد دل داده ودیدی | بنام عشق ناف من بریدی
چه جانم پرورش دادی بدامان | بمن دادی غذا از شیره جان
زعهد کودکی تا این زمانم | تو بودی از محبت هم زبانم

نهالم هست بار آورده تو / بباغ جان گلم پرورده تو

ریاضی را که آب از عین باشش / ببین امروز آسیب خزانش

چرا از حال من پروا نداری / خبرداری ز دردم یا نداری

که یوسف را چنین غمگینم از وی / ببین آخر چها پیشم از وی

بدان عمری که سر در پای اویم / تذرو قد سرو آسای اویم

رخش با غیب چشم بد از و دور / همه گلشن همه جلوه همه نور

شد از دیدن آن باغ آباد / بدل درد لب سودائیان داغ

رخش روزی بکام دل ندیدم / رطب از نخل بالایش نچیدم

چو آن حسرت بدل دایه گفت این / ز گوهر دامنش کرد از بلا کین

چو دایه اینچنین آشفته دیدش / بمهر دل چو جان در بر کشیدش

بگفت ای کشته خرم جانم از تو / چه در پا بر گهر دامانم از تو

ز با

دبلد

تو با این رو چه روا داری نهفتن / شود چشم گلستان از تو روشن

کند رشک لبت خون در دل گل / شود حیران رویت بسکه بلبل

ز حسن گل بجز خاری نماند / چو بلبل جز دل زاری نماند

شد از لب محو بالای تو شمشیر / بگلش روز و شب با جان ما شیر

هوس دارد که بالای تو بیند / شود قمری و بر سروت نشیند

برآرد دیدنت خورشید افلاک / فتد هر روز همچو سایه بر خاک

مه آید در شب ز وصالت / شود پروانه شمع جمالت

بکویت کیست کان منزل ندارد / ترا هر کس نخواهد دل ندارد

ولی یوسف گل گلزار خوبیست / نهال سرکشی از باغ طوبیست

ز مهرت گرچه خالیست جانش / حیا و ناز دارد سرگرانش

تو چندین نازها لیک تعالی / نرفت آهنگ آواز برده

قر

دبلد



منش کردم هدف با صد فنه — بنیاد تدبیر کیدم برش نه
ندارم جز نقشی درو دل تنگ — که رنگ تازه ریزم به نیرنگ
ولی هر تو از تدبیر ایام — کشیدم مرغ تدبیری در این دام
که سازی گلشنی چون گلشن حور — ارم تمثال باغی از خلل دور
که از نقش فضا و نکهت بو — عیان باشد در آن گلشن بهر سو
نگارستانی بهارستانی گلستانی — چه زلف عنبرین سنبلستانی
در آن عالی بنا سازش نه — ز روی هفت کوکب خانه خانه
که در هر خانه بر دیوار بر در — به نقش نشاط افزا مصور
همه شیزه کان چون سرو آزاد — لبها زلف همچه شمشاد
همه خمیده همچون ناله دنی — همه دل جسته همچه شیشه می
یکی را غنچه لب در باده نوشی — ز بوسه کرم شفتالو فروشی

چابک

یکی سیب زنخدان زال کرده — یکی بادام چشمک خال کرده
یکی گوی سر بن افکنده غلطان — یکی آغوش بردی که چو کان
تنی خمیده برهم شوخ و شیدا — سر از ... کرجیان کشته پیدا
بود هر خانه نقش دلربایی — برنگ ... طرح جدایی
که چون در خانه اول درآید — ز هر جانب نظر بر روی کشاید
تو باشی محو در روی نکویش — لب او با تو در روی گفتگویش
ترا با خویشتن بیند نشسته — تو مشغول چشم از غیر بسته
درآید چنین برج حریم آنجا — برو نظاره تصویرش از راه
چنین بیند ز هر جانب که روش — نشسته با تو چون بلبل بگلش
تو چینی از گلستان رخش گل — کند او دسته زلفت را چه سنبل
کند چون در سیم منظر نظاره — به بیند جا ب از هر کناره

تو ادهم با هم روبروی   نشسته همچه سبزه بر لب جویبا

نموده باشد او دست بگردن   تو استغنا کنان در غمزه کردن

بابوان چهارم چین زروزن   شود خورشید رویت پرتو افکن

تماشا چون نماید سقف دیوار   ببیند نقش تو با حفظ بگلزار

[illegible] جائی از لبش در غنچه چیدن   ز لبهانت لب او در مکیدن

به پنجم قصر چین گردد مکانش   شود هر جانب اینصورت عیانش

کرانت بچه در جای نهفته   بعیش شادکامی با تو خفته

چشانی گل کشد قد تو در بر   نهاده باشد او بر سینه‌ات سر

ششم کاخش چه خواهد گشت ماوا   شود ز هر طرف گرم تماشا

ببیند او ترا با خود به بستر   بهم غلطیده همچون شیر و شکر

تو او را میکشی چون جان در آغوش   تمام او گاه در بر گاه بر دوش

کند در هفتمین چو شکوه منزل   ز تصویرش کشد بی‌عقده بر دل

عیان بیند ترا با خود بخلوت   ز صهبای محبت مست صحبت

ترا او داده آب زندگانی   تو آسوده از او نوعی که دانی

ولی باید که پنهان از عزیزش   نه بندی اول راه گریزش

بهر خانه که آوردش بی رنج   درش محکم کنی از قفل هیچ کنج

چه زین سان بستهٔ دام تو گردد   بصد رغبت دلش رام تو گردد

ز بس بر نقشهای صحبت انگیز   دلش را آتش خواهش کند تیز

حیای او کشد پا از میانه   نه شرمی ماند او را نه بهانه

در اینصورت ز وصلش کام بگری   ز هجرش بعد از این آرام گیری

زلیخا کین سخن از دایه بشنید   گلش بشکفت همچون غنچه خندید

بشوق از قید پا برکه دلش رست   ز جا برخاست همچون شانه بنشست

بگفت ای هر که امیدم از تو / همه چشمم بچشم روشن از تو
باین افسون که مطلوب لعبتی / دهانت را ببوسم خوب گفتی
در قفل دلم شیراز کردی / نه چندی غم که جانم تازه کردی
ز تدبیرت دلم شد از غم آزاد / الهی خانه احسنت آباد
کنون چون شمع این کاشانه باشت / ضیافت کی دل پروانه باشت
تو می باید که در تدبیر این طرح / بهر رنگی که میدانی کشی طرح
همه چیزت کنون باشد میسر / تو داری اختیار گنج و گوهر
نمیگویم بنا کن دیر یا زود / بر آورده است هجران از دلم دود
شکیبائی درین مجلس نمانده است / خلاصم کن دگر طاقت نمانده است
ز قید این بلا از مهربانی / مرا آزاد کن دیگر تو دانی
ز مجلس دایه بهر طرح خانه / بفرمان زلیخا شد روانه

بنایان

بیا ساقی خراب مدعائیم / گلی در آب گیر ادمی برائیم
کزین تعمیر کونین دستیم / همین یاد گلی دارم که هستم

تعریف بنای نقاش و در بنای هفت خانه و سرکاری دایه در اتمام آن حسب المقرر

کهن بنای اقلیدس مهارت / بدینسان ارجمند طرح این عمارت
که چون شد از زلیخا دایه مأذون / بکار عمارت رفت بیرون
تفحص کرد اول بهر بنیاد / ز هر جانب دست ماهر به استاد
بسا صنعت بنایان ماهر / که فردوس از بنا میکرد ظاهر
مهندس پیشه گز رو در تدبیر / دل ویرانه را میکرد تعمیر
چنان قابل بکار نازکی دست / که بر بالای ابرو طاق می بست
صبا گر مینمودش حکم روشن / که معماری کند طبعش بگلشن
ز شبنم گشت نقش بر صفحه گل / حصاری میکشیدی بهر بلبل

به بحر کار خود چون غوطه خوردی / خورنق را صبا پایی شمردی
بنای صرح کار پست او بود / ارم بنیاد اول دست او بود
اساس کار او بودی سراسر / بمحکم کاری سد سکندر
دگر نقاش پردازی هنرور / که مغز مانی از کلکش مصوّر
سیه تر دست مانی پیشه استاد / پریشان گشته پیشش کلک بهزاد
ز رنگ آمیزی کلک گهر کش / بهم بسته ز موی آب و آتش
چو بنشستی خامه در دستش چمن ساز / پر طوطی شدی کلکش ز اعجاز
زدی چون موج رنگ امتحانش / گشودی بال طاوس از بنانش
به هر جا خانه از گل کشیدی / بپایش ناله بلبل کشیدی
ز کلکش هر کجا شمعی برافروخت / ز تابش ریشش پروانه میسوخت
بر مکی صورت قمری کشیدی / که از وی سرو کوکو میشنیدی

کف از نازک خیالی چون گشودی / نگاه از چشم نرگس در ربودی
چه نقش هر کرخی بسته بدیوار / کشیدی ناز او را اول بار
اگر مرغ آمدی از نقش زود پر / نمودی از ترشح صفحه را تر
به پشت ناخن آن سحر آیین / نمودی نقش صورتخانه چین
غرض کان هر دو استاد هنرمند / چو ایشان را در فن دانش رصدبند
باندک مدت از دست توانا / بسعی دایه و حکم زلیخا
بتعمیر چنان قصر نمایان / رسانیدند کار خود بپایان
بنا بیرون ز حد نیکو منظر بود / بهشت عدن را تاج سر بود
در و دیوار آن پر در و گوهر / یکی خشتش ز سیم دیگری زر
روان در جویبارش آب غلطان / بروی لعل بر وارید مرجان
ستونها صندل درها همه عود / تمام سقف دیوارش زر اندود

مصور سقفش از الوان زیبا | منقش صحنش از الوان دیبا
بهر قصری از آن نقشی که بایست | عیان کردند از آن صورت که شایست
جدا هر خانه طرحی شد مصور | در و دیوار و صحن و سقف یکسر
ندیده هیچ گردون چشم بینا | چنان جایی بزیر چرخ مینا
چو آن فردوس ثانی یافت اتمام | نهادش هفت منظر آسمان نام
بیا ساقی بیا ای مجلس آرا | ز جام باده بزم جان بیارا
بخلوتخانه دل داخلم کن | بمعشوق حقیقی واصلم کن

داخل شدن زلیخا در هفت خانه و آرایش نمودن آن ماه یگانه
و طلب کردن از یوسف بهانه

درین معمور رواق هفت خلوت | که باشد هر یک آذین‌بندش محبت
جدا از غیر با یار موافق | نشینند هر که در عشقست صادق
زلیخا خانه آیین بند حرمان | لبالب آرای بزم درد هجران

برافروخت

بسیر هفت خانه همچو حوری | درآمد در بهشت بی قصوری
اگرچه یافت چشمش لذت سیر | ولی گفت نهان با دایه پیر
که در جنت شدن بهر چه حاصل | چو یوسف نیست زینش نیز حاصل
گرفتم آنکه این قصر بهشتست | بناشد چون گل رویش گشتست
چه رنگ و بو بنشاند دران جمع | که از وی نیست نور از پرتو شمع
بگفتش دایه کای گلبرگ رنگین | بهار حسن از روی تو رنگین
نهال امروز دیگر وقت غم نیست | که از عیش و دولت هیچ کم نیست
اگر حالت اگر ما دادت داری | اگر حسن جهان آرات داری
کنون هر چیز میخواهی تو زاست | چرا برداشتی از خویشتن دست
برو یکدم ز غم آسایشی کن | چنین شو خویش را آرایشی کن
ازین اقبال خرم بخت بنشین | درین گلشن دمی بر تخت بنشین

ز روی عیش بنیاد طرب کن / بنزد خویش یوسف را طلب کن
تبع بهی که تعلیمت شد از من / ز اول خانه تا هفتم باین فن
بیا خوش خوش ببر منزل بمنزل / که در هفتم شود کام تو حاصل
ازین شادی زلیخا گو فرا رست / ز جای خویشتن چون سرو برخاست
به خلوت شد روان مشاطه را خواند / بپای سرو خود چون سایه بنشاند
در اول داد آن ماه جهانتاب / خدنگ غمزه را از ناز خوناب
کشید از وسمه آن ماه قصب پوش / کمان ابروان را گوشه تا گوش
ز سرمه نرگس آن سرو گلفام / برآورد از بنفشه مغز بادام
مهی دو از آفتاب ماه برداشت / برای غازه نزد خویش بگذاشت
ز حسنش از کف مشاطه دل رفت / بآرایش مهیا کرد هر جفت
بقرص مه کشید انگشت مالید / سفیداب قمر بر روی خورشید

بسوی او بعزت شاه برخاست / ز دوری اضطراب افتاد برخاست
دوید از شوق پیش آن ارغوان پوش / کشید آن جان شیرین را در آغوش
گرفت آنماه خود را دست بردست / ببرج اول آورد و درش بست
بدام زلف صید مطلب آورد / دران منزل قمر در عقرب آورد
بهر سو بستر معبر بود او را / ز پای رخ بر قدم گسترد او را
چو یوسف دید آن دیوانه در کار / چو دانست آنکه شد آشفته و زار
شدش اندیشه و الفت بکار در / نگاهش گفت بر دیوار بر در
دران منبوری مانی کار ارژنگ / نظر افکند هر سو با دل تنگ
دل و دلبر ز لب خوابیده باهم / ز پایش دید بر بادام توام
گل وحشت ز چشم تر شکفتش / نظر سوی زلیخا کرد و گفتش
که ای خورشید تابان بنده تو / پری رویان همه شرمنده تو

مرا روزی که گردیدی خریدار
بقید بندگی کردی گرفتار

ز راه مهر دلبند تو بودم
نه بنده بلکه فرزند تو بودم

زبان در شکر احسان تو دارم
بگردن طوق فرمان تو دارم

بهر کاری که دادی لایق آن
مقرر کن که رو آرم بفرمان

درین خلوت نشستن مدعا چیست
که اینجا باقی بودن مصلحت نیست

غلامی را کجا یارا بدرگاه
که در خلوت نشیند در بر شاه

زلیخا گفت کای شیرین عبارت
که عشقت برد صبرم را بغارت

نه باین آخر که با جانم چه کردی
تو بی پروا نمی دانم چه کردی

همیشه جور رسم خوبیت یار
تغافل شیوهٔ محبوبیت یار

ز روی تو باین حال تباهم
ز جور تو بدین روز سیاهم

هنوزم بوی شیر اندر دهن بود
که این تلخی ز هجرم در کام من بود

نه بسته بود مغز استخوانم
که درد عشق تو این آتش بجانم

ز طفلی چون شدی آشوب خوابم
بشوخی برد اول صبر و تابم

ندیدم خواب دیگر روی راحت
ز چشمم رفت خواب استراحت

ز مردم نام خوبی‌ات شنیدم
ولی هرگز بچشم خود ندیدم

همیشه بود جانم بر تب و تاب
که شاید بار دیگر بینمت خواب

ندیده چون ترا آهم خبر کرد
بجانت نالهٔ زارم اثر کرد

دیگر خورشید رویت تافت بر من
نخواهم شد جمالت پرتو افکن

مرا از گفتگو کردی چه هشیار
ترا از درد خود کردم خبردار

چه رسم شیوهٔ یاری گرفتی
ره رسم وفاداری گرفتی

بجان کردم قبول آن عهد و پیمان
خریدم داغ سودای تو بر جان

بجوری شدم از خواب بیدار
ترا در خواب خوش دیدم بسی بار

که شد خورشید رویت پرتو افکن
شب تاریک بختم گردید روشن

ز جا چشم بپایت سر نهادم
بخاک مقدم نازت فتادم

کشیدم نالها با آه زاری
نمودم گریها از بیقراری

بصد زاری گرفتم دامن تو
که پرسیدم ز جا و مسکن تو

بشهر مصر فرمودی عزیزم
مرا گفتی که میگردی کنیزم

شنیدم این مژده را چون زان خطاب
مرا بیدار کرد آن شور از خواب

ز تحقیق مکانت جستن نام
دلم را اندکی پیدا شد آرام

سحر برخواستم از بستر ناز
بتن قوت بسر هوش از همان راز

ز آن خواب گرانی شد خوشی زایل
خبر کردم کنیزان را ز احوال

ز ارامم پدر چون با خبر شد
ز نخل محنتش خار از در شد

بشاهان برگرفت از گردنم طوق
ز پا زنجیر من برداشت از شوق

سراپایم دیگر در زر کشیدند
تنم چون رشته در گوهر کشیدند

بجوشش وقتی کشید افکار رنج
بصحبت شد بدل بیمار رنج

بظاهر گرچه من با هوش بودم
ولی دایم ز غم خاموش بودم

زمن پرسید دایه روزی احوال
باو گفتم تمامی صورت حال

چو دایه حال من بشنید بگریست
بلطفا غیر صبرت چاره نیست

بحسرت صبر کردن پیشه کردم
مآل کار خود اندیشه کردم

چه صبر اشک بی اندازه برداشت
توان حسن فرآوازه برداشت

ز هر سو در خیالم تاجداران
بامید وصالم شهریاران

رسولان آمدند از هر دیاری
ز هر جا گشت پیدا خواستگاری

مرا اندم پدر در پیش بنشاند
گل نام شهان بر فرق افشاند

دلم را بو هر عاشق گریزی
که شاید بشنوم نام عزیزی

پدر نام عزیز مصر چون گفت / گل امیدم از این تقریر بشکفت
دلم افتاد از آن سان در طپیدن / که رنگ آمد ز رویم در پریدن
بجنبیدن اضطرابش رم آمد / ز جا برخاستم از نزد شه زود
روان گشتم بخلوت مضطرب حال / بدایه سر بسر فهماندم احوال
چو کوی مصر دایه مایلم دید / تمنایم بعرض شه رسانید
اجازت یافت شه چون از لب من / قبول افتاد اورا مطلب من
رسول مصر با نیز اکرام کرد و / به حشمت جانب مصرم روان کرد
غرض عشقم بمصر آورد محمل / بیابی کردم از [illegible] منزل
بامیدی که دریابم وصالت / که تا چینم ز گلزار جمالت
نهم لب را بدان لعل شکرخا / که دستت را ببوسم گه پا
بخلوت از غم دل گویمت راز / بدامان تو سر بگذارم از ناز

ببر گیرم

ببر گیرم ز مهر دل سرت را / در آغوش آورم سیمین برت را
بوصلت روز و شب دلشاد باشم / ز تیمار جهان آزاد باشم
فتادم در هوایت چون باین شهر / بیا و شکرت نوشیدم این زهر
فلک را رحم آمد بر دل من / تعالی آورد سوی منزل من
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / نمودم جان شیرین را فدایت
چنان اکنون درین کشور عزیزی / که داری همچه من زیبا کنیزی
کنون وقت آمده ای ابر آب / که افشانی بکام تشنه ام آب
برون آور دل تنگم ز تشویش / مرا مگذار در حسرت ازین بیش
شنید اینها چو یوسف از زلیخا / در آن تنها مکان وحشت افزا
زبان بگشود بهر عذرخواهی / بگفت ای زینت اورنگ شاهی
چراغ عیش و چشم افروز بخت / مه مصر و شه مغرب گل بخت

غلام کمترینی را چه یارا — که با مولا زند حرف آشکارا
خصوصا در خیانت اوفتادن — بکار این چنین کردن نهادن
عزیزی کو مرا از روی اخلاص — نمود محرم این خلوت خاص
بفرقم گوهر دلجوی افشاند — مرا از مرحمت فرزند خواند
چسان با او درین اندیشه باشم — چو بدکیش را خیانت پیشه باشم
زلیخا گفت ای بیرحم دل سنگ — دلم از جور نازت تنگ تنگ
درین تعمیر خانه شد بسی گنج — کشیدم آه از بهر تو این رنج
بیا همراه من باغ ارم بین — بکی یک خانهای این حرم بین
بگفت این بدو هر خانه بردش — سخن کوتاه باین افسانه بردش
ورق زد دفتر صبرم چه ... — عطارد را قلم از دست افتاد
ز جمع خرج غم بابی بیابت — زلیخا کو اثاث کتابت

بیوسف

بیوسف گفت ای عمر پرور تن — کیم کمترین کمترین تن
مرا تا چند باین وهم شکیبی — با فسونهای دلکش میفریبی
سرت گردم چه زیبا دلبری تو — که گوید بنده تا جوری تو
و لیک ای شعله خور حسن بدبخت — مرا آتش زدی این غمزه ها سخت
ز تو هر چند تیغم بر سر آید — ندارم دست تا کامم بر آید
جوابش داد یوسف معذرت خواه — بزاری گفت کای سرو سخنگاه
سخن تا چند میگویی درین کار — نمی آید زمن این زشت کردار
غلامت من چه جای صحبت این — حذر باید کنی از تهمت این
ازین گفتار باید لب خاموش — که هر دیوار دارد از عقب گوش
درین خلوت مبادا شد کسی گوش — که پنهان بشنود از ما سروشی
ز غمازی که پیدا شد درا غیار — عزیز مصر را سازد خبردار

کند باور ز افسون من و تو | برآرد از غضب خون من و تو
زلیخا گفت ای خورشید رخسار | دلم را زین تفکرها میازار
کس آگاهی ازین صحبت ندارد | رقیبی ره درین خلوت ندارد
گر از بیم عزیز اندیشه ناکی | برو فارغ نشین زان نیت باکی
که از یک جام زهر آلودش کنم طی | نهم تخت عزت خالی از وی
غرض با صد فریب آن شهره عصر | همی برد یوسف را بهر قصر
سخن میگفت و دستش داشت بر دست | درون میرفت بر در قفل میبست
سخن هر جا برنگی تازه میکرد | فسونها بی اندازه میکرد
ولی یوسف همی تابید ازو رو | نشد راهی پسند عصمت او
در آن دفتر بیان کیفیت از دل | برآتش لم ایصل کردید حاصل
دم افسون خود را گرم تر کرد | چو زهره رو بلبیته خانه آورد

غزل خوانی

غزل خوان چاره‌ای از زار آراست | ز مضراب غمش این نو برخواست

غزل خواندن

که این رو بیت بهار زنده کانی | نشاط افزای عیش کامرانی
نروید ز گلزار جمالت | گل خیری بجز نامهربانی
نمیدانی که در باغ نزاکت | ندارد بر نهالی سرگرانی
بصحبت گوش کن کز بهر مهمانست | شراب عشرت و جوش جوانی
بجانم شعله زد عشق تو باید | ز آب وصلت آن آتش نشانی
زلیخا بر لطائف گفتگو را | چنین زد تا که با خود سازد او را
ولی یوسف تغافل بود شاهنگ | بقانون مخالف میزدی چنگ
چو خورشید آنکه خوان چرخ طارم | رساندش بر سپهر قصر چارم
بجوی چهره رنگ از روی معشوق | تپش را از همی چاره میجست

ز انگشت سرخ بر رخسار زیبا — شفق میریخت در صبح تمنا

نشد از شرق مهر تلطف — طلوع آفتاب وصل یوسف

درانجا چیر آتش چنین عکس انجم — نموداش عرق در گرداب پنجم

زتندی داد باده شرربار — بطرح زبان شمشیر گفتار

ز تیغ شر بادست هوس جفت — سر خویش پایی دید بشگفت

که ابروی لحب بافته آمیخت — شرنگ غمزه شد خشم مرا ریخت

از آن تیغ کجا بی باک دلبر — نگردانم رخ از شمشیر این سر

درین خلوات مرا ناکام مگذار — بده کام مرا بر زم خون بیکبار

زنیکش خنجر خون ریز افسون — لب مجروح گوان چشم گلگون

وا یوسف ازان زخم دمادم — نشد صولت مرنجیش کم

زدست او چه نقد دلبری رفت — برایوان ششم جنین مشتری رفت

دران اوج

دران اوج شرف شد آن دل افکار — قران سعد اکبر را طلب کار

بگفت ای غرّه از بالای حسنت — فلک سوداگر کالای حسنت

مطاع وصل تو ای مایهٔ جان — بجانی میخرم بفروش لتبان

جوابش داد یوسف کای دلارا — تو استی مشتری جنس هوا را

ولی آنها که در بازار هوشند — مطاع دین بدنیا کی فروشند

زلیخا چون ازو گردید ناکام — ز پی تا پای هفتم خانه زد گام

دران ایوان که بد هندوش کیوان — زحل انجا سپاهی بود دربان

بهشتی آسمان فرش فضایش — نوشته هفت کشور عرض بهایش

زلیخا ناسیه روز سیه کار — ز آتش که هفت اعضا شرربار

زجه د سینه بر پا کرد شیون — نمود از آه آن گلشن چه گلخن

درانجا شیشهٔ خو ندار او — بتنگ آمد زدست زاری او

ز رخسارش چنان رنگ حیا ریخت / که از پا طاقتی در یوسف او ریخت
قد چون سرو او را در بر آورد / حمایل دست خود در گردنش کرد
بگفت ای بی‌مروت سوختی جانم / تمام شد در جهان راز نهانم
تحمل بیش از این کردن روا نیست / تو گر ترس از خدا داری روا نیست
منم لب تشنه بی‌صبر و بی‌تاب / دریغ از کام خشک من مکن آب
بعشرت کوش ایام جوانیست / که اکنون وقت عیش کامرانیست
منی از تو ای بهار عالم‌افروز / ستانم کام امروز است امروز
با فصاحت که سروت را برافراخت / جمالت را گل گلزار جان ساخت
بدین روی دل‌آرائی که دادت / بدین سرو سمن‌سائی که دادت
بدین مژگان خونخواری که داری / بدین چشمان بیماری که داری
بابرویت که شمشیر است خونبار / بگیسویت که زان دلها شد افکار

بروی

بروح افزای شهد دهانت / بشیرین‌کاری موی میانت
بآیین ایین استغنای نازت / برسم سرگرانی های نازت
بشام هجر یعنی فرقت تو / بصبح وصل یعنی صحبت تو
بعشق من که پایانی ندارد / بدرد من که درمانی ندارد
بسوزی کز تو آتش بر دلم زد / ببرقی کز غمت بر حاصلم زد
بآه ناله دیرینه من / بآتش خانه یعنی سینه من
که گر بر حالم آری رحم امروز / دهی کام دلم در صحبت امروز
شوم مشغول احوالت کماهی / رسانم روزگارت را بماهی
کنم افزون نشاطت هر زمانی / مهیا سازمت عیش جوانی
عزیزی گر ترا دارد هراسان / بترس از وی که دفعش نیست آسان
بگیرد لطف تشبیه حالش گدازم / بجای کام عمرش تلخ سازم

بدین مطلب که از جا بر نخیزد　　بر این آتش اگر آبی بریزد
برون آرم ازین تشویش اینک　　بریزم خون خود را پیش اینک
بگفت این و چو دیده خشک نکرد　　بزاری زد لب بر دست و برآورد
ز زیر مسند آن مهر جهانتاب　　درخشان خنجری چون قطره آب
کشید از قهر تیغ دشنهٔ خویش　　بانداز گلوی تشنهٔ خویش
چو یوسف دید آن آرام او　　دلش زد جوش بر ناکامی او
بسوی او دوید از روی یاری　　کشید آن خنجر از دستش بزاری
بگفتا در چه کاری ای زلیخا　　چرا طاقت نداری ای زلیخا
نباشد هیچ در کارت تأمل　　چه صبر است این تحمل کن تحمل
تو نزدیکی رسی آخر ز دوری　　صبوری پیشهٔ خود کن صبوری
بدل لشکر میار اندیشهٔ خام را　　مزن سنگ خیانت شیشهٔ نام را

شمیم

شمیم غنچهٔ باغ خلیلم　　مکن از صرصر عصیان ذلیلم
بطوفان گنه مگذار روحم　　ز ناپاکی مکن فرزند نوحم
هوس کین آتش تند برافروخت　　متاع صبر و هوشت را چنین سوخت
ترا گر باخبر نبود کماهی　　ز آتشخانهٔ قهر الهی
از آن آتش درین آتش نظر کن　　درین آتش از آن آتش حذر کن
تو امروزم درین عصیان میفکن　　مسوزان خرمن معصومی من
که روزی در برم آرام گیری　　ز وصلم بی‌خجالت کام گیری
زلیخا دید از و روی محبت　　شنید از حرف او بوی محبت
چنان ره یافت در سودای خامش　　که یوسف میدهد البته کامش
ز جا برخاست آن خورشید سیما　　لبی خندان سری پر شور و غوغا
در آن منظر بیک جانب دری بود　　که بر آن در زلیخا را حرمی بود

بصد شادی شتابان سوی در رفت / بران در پرده افکند و در رفت

سوی یوسف روان شد آن گل اندام / بامیدی که زو حاصل کند کام

ولی یوسف تقاضای دگر داشت / که چشم التجا در جای دیگر داشت

بجنبش آمدی رگ پیر کنعان / که کس در دل ز حق بیند برهان

چو آن رنگ عجب دید از زلیخا / تعجب کرد و پرسید از زلیخا

که از زینت چه پوشی معلقت چیست / ترا در پرده این خلوت نشین کیست

بگفتا ای جمالت قبله من / بتست این ای ترا جانم برهمن

بتی دارم که معبود من است آن / بهت زینت مقصود من است آن

بصدق نیت او را بنده ام من / عبادت میکنم تا زنده ام من

نه من تنها جهانش می پرستند / همه کون و مکانش می پرستند

ترا دیدم چو سوی خویش مایل / بروی او نمودم پرده حایل

که تا پنهان نبیند از من و تو / خطا کاری نه بیند از من و تو

چو این بشنید یوسف از زلیخا / برو برهان دیگر گشت پیدا

بفکر افتاد و بر خود زار بگریست / بگفتش آخر این پنداشتی چیست

ترا باشد ازین بیجان بدن بند / نترسم چون من از بیچون خداوند

تو از نادان جمادی شرم داری / دریغ آلوده کی آزرم داری

همی چون شرم از آن دانا نباشد / ز خوف این گنه پروا نباشد

بداند هر که او صاحب تمیز است / که این خوفم نه از بیم عزیز است

بگفت این را و فارغ شد ز تشویش / کشید از دست آنکه دامن خویش

ندید آنجا چه جای ایستادن / بجز در ورطه عصیان فتادن

ز دل دامان همت بر کمر زد / از آن ماوای پر آفت بدر زد

بهر بسته دری کو رو نمودی / بروی او دست غیب آن در گشودی

گریزان شد چو آن خورشید از سایه | زلیخا شد روان از پی چو سایه
رسیدش از عقب گیرای دامان | گرفت از دامن آن پاک دامان
چنان زد دست خود بر دامن او | که چاک افتاد در پیراهن او
دریده آخر برون دامن کشیده | گریبان چاک پیراهن دریده
زلیخا ماند در وی بیقراری | بدل داغ و بسینه آه و زاری
بگفتا چون کنم فریاد ازین بخت | سیه تر گشت روزم داد ازین بخت
منم آن تشنهٔ بی صبر و تابی | که بیند در بیابانی سرابی
بامیدی که کامی تر نماید | براه سعی پا از سر نماید
رود از شوق هر سو زار نالان | بدل آتش بپا خار مغیلان
رسد بر آب چون آن تیره اقبال | از آن محنت پریشان گشته احوال
در آن وادی بناکامی نشیند | بجز خشکی که چیزی نبیند

دلش آتش ز سوز سینه گیرد | بماند در بیابان تا بمیرد

تمثیل

بکش رفت روزی عندلیبی | که از بی مونسی جوید حبیبی
نمود از بهر خود پیدا مکانی | به خون دل بنا کرد آشیانی
بجا گشتی نزهت گلزار آن تخت | ز اشک چشم آب افشاند گل نخست
پس از عمری که از غم خون دل خورد | تذروی را بسوی آشیان برد
نشیند از بران یار دلخواه | بهر جا یک نهال سروی از آه
بهر دم از نوای دلپذیری | بخاطر جوئیش میزد صفیری
نگشتی ناله های حسرت او | نشد آن بیوفا همصحبت او
پرید از آشیان او بصحرا | در آن محرومیش بگذاشت تنها
منم آن بلبل همدم ندیده | ز گل جز خار درد و غم بچیده

بگلشن آشیان بستم که شاید / وصال عندلیبی رخ نماید
چنانم کرد هجران کز غم دل / بکام دل نه گل دیدم نه بلبل
بیا ساقی دمی در دم دوا کن / ز دست غم کرم با ما رها کن
ز مینائی تو جامی چشم دادم / برآ از هفت میخانه شادم

بر خوردن یوسف بر عزیز و گفتگو در مقام تحقیق شهادت دادن طفل شیرخواره در صدق

زلیخا چون بسی ناله پرداز / چنین از پرده بیرون شد چه آواز
که چون یوسف از آن منزل برآمد / ز آشوبش چنان هایل برآمد
ز حجر عصمت چه زان مدعا رفت / بر آید آنکه سترش جلا یافت
طپان مرغ دلش در دام تهمت / رها شد همچه صبح از بند ظلمت
شتابش بر در آن حلقه بر در / که پیدا شد عزیزش از برابر
چنان فهمید از آن آشفته سیما / که زلفش از نسیم دیده ایما

در اول از خیالش گرد غم رست / پریشان حالیش آخر بجبست
ازو آن قصه را یوسف نهان کرد / چو این حال از تهمت بیان کرد
عزیز از وی چو آن حسن ادب دید / جبینش را ز روی لطف بوسید
زلیخا چون برون آمد ز منظر / بگفتش هرچه را دید از برابر
ز یوسف بر دلش اندیشه افتاد / برفع آن خطر برداشت فریاد
که ای گشته ز خشمت چرخ رامت / بپرس آخر ز عبرانی غلامت
که با اهلت مدام این بی دیانت / چها دارد ز بد دل فکر خیانت
دمی زو رازگان نابیده بودم / درین خلوت سرا خوابیده بودم
که این شوخ چه دزدان بر سر آمد / نسیم آسا درین گلشن درآمد
ز هر دو دستی این شوخ بی باک / گل خوابم ورق شد ریخت بر خاک
ز جا جستم بحسرت مضطرب حال / دویدم چون نگاه او از دنبال

بحال جهد مرغ وحشت او — پرید از دام من چون رنگ از رو
شد با شهر عشقش دست گریبان — قمیصش پاره گشت شد گریزان
بشو افعال او را کردم اظهار — حمیت را ممیز کن درین کار
جزایش یا بزندان یا هلاکست — سزای او عذاب دردناکست
عزیز از وی چه این گفتار بشنید — چنان ز آشفتگی بر خویش پیچید
که بر عرشش همه سودا بر آمد — ز هر مویش بغیرت خون بر آمد
چه عاری دید از علم فراست — کشید از غصه شمشیر سیاست
شتابان شد بر یوسف غضبناک — که ریزد خون آن معصوم بر خاک
چنان یوسف چه دیدش فتنه اندیش — چه مو از شعله آتش پیچیده بر خویش
دلش خون شد از آن تهمت ازین خشم — روان گردید سیل خونش از چشم
کشید آهی نهان از جان بریان — بدرگاه خدا نالید گریان

بگفت

بگفت ای یار هر محنت رسیده — خلاصی بخش هر تهمت کشیده
دوای درد جان بی نصیبان — پناه بیکسان یار غریبان
درین حالت بدین اندوه زاری — ازین تهمت کشی زین شرمساری
امید جان ناشادم تویی تو — رسد گر کس بفریادم تویی تو
ندارم باک اگر ریزند خونم — ولی با این خجالت چون کنم چون
برای دفع این ناکامی از من — بگردان اسم این بدنامی از من
عیان کن حجتی ظاهر ببرهان — که گردد بر عزیز امیدم نمایان
ز نور دل چه صدقی این دعا کرد — اجابت حاجت او را روا کرد
پری رویی ز مشکویان درگاه — عیان گردید ناگه زان گذرگاه
شتاب آلوده آمد بران در — گرفته کودکی شش ماهه در بر
گذشت از پیش چنین ماه پاره — زبان وا کرد طفل شیرخواره

بگفتا کای عزیز ای پر تحمل — چه صبر است این تحمل کن تحمل
مکن کاری که تا روز قیامت — کشی از کشتن یوسف ندامت
عزیز از وی چو این روشن دلیل دید — در آن آیینه حیران گشت پرسید
که ای در پرده اسرار محرم — بگو طفلا هر کرا ایشان کیست مجرم
بگفت از من نخواه اسرار اظهار — که من هرگز نخواهم بود غماز
ولی میکن نظر پیراهن او — کر از پشت پاره دامن او
بجو یوسف ز خبث حیله جویان — زلیخا را بدان از راستگویان
وریده از قفا گر جامه او — مجو حرف خطا در نامه او
زلیخا را سخن تزویر و دروغ است — چراغ ادعایش بی فروغ است
ز آن کودک عزیز رفته از هوش — چه این گوهر شنید آویزه گوش
بیوسف کرد از آن تلقین نظاره — قفای جامه اش را دید پاره

کمالش

مجازش بر حقیقت گشت واصل — گمانش را یقین گردید حاصل
غضب کرد آتش کین کرد او تیز — بگفتا با زلیخا طعنه آمیز
که ای خاتون عصمت پیشه این چیست — حیل پرداز مکر اندیشه این چیست
چه کید است اینکه فکر با قصت کرد — شدی زینگونه رسوای زن و مرد
چو یکبارگی بگذشتی از ننگ — فکندی شیشه ناموس بر سنگ
چه واقع شد کزین مهتاب پرغم — کتان عصمتت پاشید از هم
ببدنامی حکایت گشته ولیلم — میان مصریان کردی ذلیلم
تو خود بگذشته از ننگ نامت — شدی مشهور در عشق غلامت
چرا تهمت زدی ای شوخ پرفن — بآن طفل غریب پاکدامن
زنان را شیوه جز مکر و فن نیست — درین آیین کسی مانند زن نیست
به نیرنگ انقدر استید بر دان — که بشنید از خبیث اکرد شیطان

ز تیغ حیله زن دل در غنیمت | فلک حیران ازین کید عظیمت
مرا از بنت آن که دشمن کام کردی | میان مصریان بدنام کردی
برو اکنون علاج کار ما کن | گل شرمی بدامان حیا کن
ز کار خویشتن ای شوخ نادان | پشیمان شو پشیمان شو پشیمان
تو هم اعراض کن یوسف ازین حرف | مشو در ستر نگهداری شکن ظرف
معینداز این سخن بر هر زبانی | که هر کس سازد از وی داستانی
چه حلمش کرد هموار این خجالت | بگفت این و روان شد از ملامت
به جان خاکش آتش افروز شد زین درد | ندانم چه غیرت بد چنین که
بیا ساقی مکن خوف از ملامت | بجامی خوشدلم کن تا قیامت
که من گردیده ام حیران و بیداد | چه بیهوده باشدم از حرف اشیاد

از شهرت عشق زلیخا بر سر زبانها افتادن و در عذر خواهی زنان مصر
چندی زنان مصر را از ملامت کف بریدن

بباغ یوسف ابا دهد حکایت | به گلستان شاداب روایت
نهال قامت زیبای گلنار | ترنج گفتگو چون آورد بار
نخواهد دید در حسرت کشیدن | ملامت کو بغیر از کف بریدن
خوش آنکس که شد در راز ملامت | شود در عشق مشهور از ملامت
ور آن عشقی که بدنامی نباشد | چه عشق است آنکه خودکامی نباشد
ملامت نزهت گلزار عشق است | ملامت رونق بازار عشق است
بدل عشق نهان صحبت ندارد | که با رسوا شدن لذت ندارد
زلیخا چون چنگ شکسته | رباب دل بتار ناله بسته
چه شد از شعبه های عشق دلخوان | نوای رفت و از پرده بیرون
بلند آوازه شد آخر در آفاق | بابر نوی میان خیل عشاق
از در مصر چنین آوازه افتاد | بدست طعنه کار تازه افتاد

مزاجش را چه سودا بود طالب | چنان سوزان عشقش گشت غالب

که دایم از ترنج دل چه گلنار | فشردی اشک نارنجی بر رخسار

زنان مصر یعنی طعنه گویان | میان عشق بازان فتنه جویان

بهر بزمی که مجلس می نمودند | سر حرف ملامت می گشودند

همه حیران اطوار زلیخا | زدندی طعنه در کار زلیخا

که عاشق شد بروی بنده خویش | ز رسوایی شده شرمنده خویش

چه پاشیدند از نزدیک از دور | زلیخا را نمک بر زخم ناسور

زنی از جمله خوبان طناز | سخن چینی از آن زنین شوخ غماز

دلی پر خنده ز تشویش زلیخا | غمین ننشست در پیش زلیخا

گرفته پشت دست خود بدندان | زلیخا را بگفت از طعنه خندان

که رسوا گشته تا کی در ملالی | عزیزت که آخر در چه حالی

لبیدا

لبیدا شدی مشهور ایام | فتاده طشت ناموس تو از بام

زنان مصر از پی آبروئی | ز حد بردند طعن عیب جوئی

کنون بر سنگ خود دامن شیشه اشکست | بکن فکری که کارت رفته از دست

زلیخا شعله بدنامی عشق | شکسته شیشه ناکامی عشق

چه بشنید این ملامتها ز اتیان | دلش خون شد ز حرف طعنه گیران

بسنگ طعنه جانش را شکستند | بداغش مرهم التماس بستند

بدل افشا انمه را ز تشویش | که ایشان را کند رسواتر از خویش

مقرر کرد تا دایه به تمهید | لطیف بر مهت نی فرو چید

طلب کرد آن صنوبر قد ممتاز | شکر لب گلرخان مه طلعت ناز

غزالان دسته همچون شمع بکشتند | در ایوان زلیخا جمع گشتند

پریرویان مصری جمله چون حور | در آن بزم بهشت از عیش مسرور

ز هر سو عود عنبر گشته سوزان / شده از عطر مجمرها فروزان
بمجلس ساقی مشکین کلاله / گرفته همچو گل بر کف پیاله
بلورین شیشه از باده ناب / شفق ریزان چه خورشید جهانتاب
چو عکس مهر صهبای ملمع / برون افتد ز مینای مرصع
برای سیر آن بزم ندیده / صراحی هر طرف گردن کشیده
بخدمت جابجا زیبا کنیزان / همه پاکیزه کاران با تمیزان
پری پوش رومیان نازک اندام / لب پر شور بدل عشرت بکف جام
شکر لب هندوان چهره زرتار / میان را از کمر چین بسته در کار
خط لعبتان هر سو زده صف / بگوش نغمه که حلقه دف
چنان بر چرخ شد قانون آهنگ / که زهره تار گیسو بست بر چنگ
تغافل که برابط دلنوازی / کمانچه گشته گرم نغمه سازی

پری را این لطافت کار سرشته / که این قد الف با خط نوشته
بمهرویان زلیخا گفت دیدید / در این محنت بدردم رسیدید
همین است آنکه آتش زد بجانم / ز داغش سوخت مغز استخوانم
همین است آنکه افکنده است خامم / ز چشم اعتبار در روزگارم
شما از نظر زین سرو گلپوش / بحیرت گشته اید زینگونه خاموش
رسد پس حق بعذر یار دل من / کنید حمل بحال مشکل من
غرض کان مردم یوسف ندیده / دل از کف داده زان کف بریده
گروهی را ز حسرت جان برون شد / دل بعضی ز حسرت غرق خون شد
گروهی همچو مجنون زار شیدا / نهادند از غم دل رو بصحرا
گروهی چاک پیراهن فتادند / گروهی سیل از مژگان گشادند
گروهی را که هوشی بر سر آمد / بحسرت آه آتش از دل برآمد

سخن گفتند هر یک دیده خونبار | گهر جان صنعت چشم گهربار
که ای دریای طاقت ای زلیخا | درین کارت لیاقت ای زلیخا
نهادر دل نهان این آتش از حیب | چه میکردی شکیبائی چنین نیست
تحمل اینقدر باشد زهی صبر | ندیده هیچکس آن حسن این صبر
زلیخا گفت آخر چون کنم چون | شمارا گشت دردم ظاهر اکنون
مرا تا چند در آتش نشانید | بالم چاره گری توا نید
ازو کردند هر یک عذرخواهی | سرافکنده به پیش از رو سیاهی
پس آنگه آن پری بر دو بان گوهر | بیوسف جلوه گفتند از سر مهر
که چشم خلایق روشن از تو (این) | شده باغ نظرها گلشن از تو
زلیخا ماه اوج خوب روئیست | جمالش رونق مصر نکوئیست
بهزم حسن شمع روشن است او | بهار دلبر با گلشن است او

ز حسن

ز حسن جمالش غش ندارد | عیار خوبیش روکش ندارد
ز عشق دل خریدار تو گردید | ز شوق جان پرستار تو گردید
تهی گردید گنجش در فدایت | خراج کشوری داده بهایت
کشیده محنت از بهرت درین راه | لب در گردنت حق دارد آنگه
تو باید حق گذارش باشی امروز | ز مهر خویش یارش باشی امروز
حق خدمتگذاری را ادا کنی | اگر دردیست بر جانش دوا کنی
نه باد چنین کردن سزاینیت | تغافل اینقدر کردن روا نیست
ز جورش چنین دلش پر درد گشته | مبادا مهر ارتش سرد گشته
چه آید با ز رنجش در بهانه | محبت خود شود پیدا بهانه
با نی ببین عجز قصورش | حذر کن روز آخر از غرورش
که چنین کارش شد از دست تو دشوار | کند از کین بزندانت گرفتار

چه زندان وحشت آباد زمانه / هوایش دیده را از خون نشانه
کسی کز بیکسان آنجا نشیند / بعمر خویش آسایش نبیند
وران محنت فزا تنگ دلگیر / نباشد هیچ غیر از طوق زنجیر
کشد جان اسیرانرا بحسرت / بران پرتو خورشید حسرت
گرفتارانش از عیش طرب دور / مقیمانش همه چون زنده در گور
به جور رحم کن ای سرو سرافراز / چنین نخل قدی از پا مینداز
بدم سازی بده کام زلیخا / بریز این باده در جام زلیخا
چو او از عیش پیدا کرد راهی / نگاهم کن نگاهی گاه گاهی
ز جام وصلت ای شوخ دلاویز / بجام لب تشنه کامان هم جرعه ریز
چو یوسف زان گروه این نغمه بشنید / دلش همچون صدا در سینه پیچید
بسوز دل زد از آهنگ حاجات / کفش مضراب بر تار مناجات

بخوند ازان

بکف نای از نی ولها گشته مسرور / فتاده از نوایت در جهان شور
تو می‌بینی که این بربط نوازان / پریشان اختلالات نغمه سازان
همه از شعله شهرت در آفاق / شده آوازه دار نام عشاق
بزرگ کوچک این قوم نادان / همه در کج نوا گشته یکسان
رباب حیله را چنین منحرا شنند / ازین کج نغمه جانم منحرا شنند
مشوق نون شوقم را پریشان / برون آورده از خجلت ایشان
نگردانی گرام از شر این کمند / مرا سازند این دام افکنان قید
مرا زندان ز بزم ناکسان به / که باشد بحث ازین سنجین مکان آه
اگر در آتش سوزان نشینم / مرا خوشتر که با ایشان نشینم
بیا ساقی بیا انجور بشد / حصادی چند با شد می نشیند
بده جامی و مستم کن ز دید اد / که در زندان هجرانم گرفتار

شرمندگی زلیخا [illegible] طعنه و خجالت [illegible] یوسف [illegible] زندان فرستادن [illegible]

خبردارت کنم ای فکر مأنوس / بزندان طبیعت باش محبوس

که یوسف را بزندان سیر شد / بظلمت مهر تابان سیر شد

زلیخا با زنان چون دید تدبیر / که یوسف را بترسانند بزنجیر

شبی پیش عزیز از روی زاری / برخ بارید اشک بیقراری

که چون در مصر ازین عبری غلامم / برسوائی علم گردید نامم

زبان بگشود در طعنم زن و مرد / که نتوانم زکوی سر برون کرد

سر حرفی که تو اول گشودی / گرفتارم بدین تهمت نمودی

کنون خلقی ملامت گوی این حال / ملا افتاده از هر سو بدنبال

نمی‌افتی باین اندیشه تا چند / نه پرسی زین خیانت پیشه تا چند

مقرر کن که سرهنگان سرکش / بگردانند اول در شهرش

پس آنگه سوی زندانش کشانند / میان تیره روزانش نشانند

باین صورت

باین صورت چو او گفت آن ظلم / شود کوته زبان طعن مردم

عزیزش گفت کای بانوی مشکور / باین تدبیر گشتی از خطا دور

بجو رخصت زمن در فکر کارش / غلام تست داری اختیارش

زلیخا را چه رخصت گشت حاصل / بکام دل عزیزش کرد واصل

بافسون چاک رسوائی رفو کرد / زبان بندی چنین در کار او کرد

گل صبحی که زین پاکیزه گلشن / جهان چون روی یوسف گشت روشن

زلیخا خشمناک از جا برآمد / بخلوتگاه یوسف در آمد

عتاب آلوده گفت ای از وفا دور / بحسن خویشتن گردیده مغرور

بجز نا چیدن از تو حاصلم نیست / چه خونها کز جفایت در دلم نیست

مروت نیستها اکنون وفا کن / ز خود شرمنده شو از من حیا کن

بهر حرف جهانی راست کردی / تو قفل با دولت من خواست کردی

گذشت از حد کنون ای ماه خودکام / بزندان میروی یا میشوی رام
چو سر زد این گیاه تلخ افزا / ز صحرای تمنای زلیخا
بریدن آن گل باغ تأسف / شکفت این غنچه از گفتار یوسف
که حاشا از من این حالت برآید / اگر هر لحظه تیغم بر سر آید
ز من هرگز نیاید این تباهی / بزندان بر ستم کن هرچه خواهی
زلیخا را دماغ صبر آشفت / بخیل تیغ بندان از غضب گفت
که بر یوسف ز خشم کین دویدند / ز روی سندس نازش کشیدند
لباس عزتش از قهر کندند / ز پا نعلین زر تاجش فکندند
بسیم کرده بندش از حکم تقدیر / بجای طوق زر کردند زنجیر
چو روحی کز بدن گردد حصاری / سوی زندان کشیدندش بخواری
ازان گل گشت زندان رشک گلشن / دل زندانیان گردید روشن

بران رخسار

بران رخسار چشم اهل زندان / شده چون دیده زنجیر خندان
ز پا افتاده رفت از هوش دیری / ز هر سو طوق در گردن اسیری
در آن غم خانه پای استقامت / چو یوسف جلوه داد آن سرو قامت
بتعظیمش قیامت دیر برخاست / نشست شورش از زنجیر برخاست
بشکرانه که ایمن گشت از بند کید / شده فارغ دل پاکش از آن قید
ز شادی هر نفس حمد خدا گو / بکنج رو بمحراب دعا گو
بیا مطرب نوای تازه سر کن / بزن چنگی بدل جان را خبر کن
که من افتاده‌ام از یار خود دور / بجان محنت بدل حسرت بسر شور

چاره جوئی زلیخا از مصیبت خود از عزیزان و نصیحت نمودن ایشان او را از کف دایه‌ها و کنیزان

زلیخا با لب و گوشه غم / گرفتار جفا محبوس ماتم
بدست خود در محنت گشاده / بپای خود بچاه غم فتاده

درو بارش چنین مه یوسف نهان شد	سرشک حسرت از چشمش روان شد
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب	جگر بریان بخاک افتاده بیتاب
ز جام هجر زهر غصه خوردن	فکند او را به پیچ تاب مردن
علم گردید آهش در ملامت	لوا شد بر سرش دست ندامت
ز ابر پنجه بدرش تیره گردید	خراشید از هلالش روی خورشید
ز مژگان ارغوان بر لاله میریخت	بگل از نرگس تر ژاله میریخت
بخون خاک مغلطید و میخفت	ز درد خویش می نالید و میگفت
که یاران این شکایت با که گویم	دوای درد هجران از که جویم
کسی کو قدر محنت را نداند	فلک او را چنین در محنت نشاند
اگرچه ذره بودم در وصالش	بمن میتافت خورشید جمالش
ندانستم چنین پایانی غم را	چرا بر خویش کردم این ستم را

باین صورت غم دل بار میگفت	سخن با محرمان زار میگفت
ز حرمانی سینه اش از بسکه شد تنگ	دل و طاقت برو شد شیشه و سنگ
پرستاران چو برق ناله خویش	سوی زندان فرستاد آن غم اندیش
که جای او به بینند جای یوسف	کند آرایش ماوای یوسف
برآرد طوق زنجیرش ز گردن	نماید خلوتی بهرش معین
مکانی هم چو ابروی گشاده	ز خورشید اندرو پرتو فتاده
همان آراید از زینت برش را	بتاج زر دهد زیور سرش را
ببندد با لباس زر فشانش	کمربند مرصع بر میانش
بزندان بان سفارشها نماید	که بر رویش در حسرت گشاید
کشد الوان نعمتهای رنگین	کند آماده شربتهای شیرین
ببزمش شمع کافوری فروزد	ز عود و عنبرش مجمر بسوزد

بدینسان در سخن بودی زبانش / ولی میسوخت مغز استخوانش
گهی آه از دل خونین کشیدی / بزاری دست غم بر سر کشیدی
که یا یوسف ملامت در کار / ز هجرش خویش را بیدارم این بار
گهی مانند محرومان فتادی / گهی بر سینه خنجرها نهادی
زمانی جامه را در بر زدی چاک / ز دست غم فشاندی گه بسر خاک
زمانی می‌نشست گاهی خفت / گهی بر خاک آن اشنام میگفت
که ای خاک عبیرآمیز دلخواه / ترا گر بوده است ماه من قدمگاه
یقین آمد که آن سرو چالاک / گذر کرده است روزی بر تو ای خاک
گرفته سایه از بالای یوسف / ز تو پیداست نقش پای یوسف
بچشم من تو ای خاک آشنائی / جواهر سرمه با طوطیائی
مرا این سرمه درکار آید امروز / بچشم من ترا جا باید امروز

بروز

بدورش محرمان گردیده گریان / ز سوزش دایه را دل گشته بریان
کنیزان رازدار آن مه گزینان / بر دلش جمله چون زلف پریشان
بقانون وفای او هم آواز / تمامی یکزبان چون نی به ساز
بگفتند ای همه مشکین کلاله / نوا پرداز تا کی آه و ناله
بآیین آهنگ غم تا چند سازی / رباب چهره را تا کی نوازی
مشو از خود ازین شست جفا تیر / چو نقش پای کنج ره زمین گیر
مکن چون عقده بر خود کار دشوار / به تدبیر دگر آسان شود کار
زلیخا گفت کای یاران دلجو / همه محرم بمن چون شانه با مو
علاجم نیست از بهر دل تنگ / که از دستم فتاد این شیشه بر سنگ
بطبعم دلخوشی بادست گلشن / بچشم روشنی برقست خرمن
غم یوسف چنان برد از سرم هوش / که نام خویش هم گشتم فراموش

شتابید بر دردم طبیبان — ز روز من بیفتید ای حبیبان

کشید امروز تدبیرت سرآیم — اگر رسوایم آخر از شمایم

ز چشم اکنون که خورشیدم نهان شد — بهارم گلشن زندانیان شد

از آن شمعی که بزمم بود روشن — چراغ دیگران را گشت روغن

شنیدند این سخنها چون کنیزان — همه از چشم ماتم اشک ریزان

شدند از ناله دستان زن چو بلبل — دعاگو یک چمن سوسن بیاد گل

که ای صهبای بزمت جام خورشید — کنیز مجلس آرای تو ناهید

مکن گل یکره از سامان خود دست — که آخر هر گره را ناخنی هست

ز لف درهم بخت بدخواه — نماید شانه اندیشه را راه

کلید صبر این در میگشاید — دلیل عشق راهت می‌نماید

غرض با حرف نرمی حیله درهم — ز زخم سینه‌اش کشتند مرهم

سر کردند

سر کردند از حرمان حریرش — نشنیدند بر افسون سریرش

بیا ساقی ببین حال خرابم — نظر کن در غم دل اضطرابم

بجامی کن علاج جان بیمار — که در زندان هجرانم گرفتار

فرستادن زلیخا کنیزان محرم را بزندان برای تفحص

عجب داغیست جانفرسا غم هجر — نصیب کس نگردد ماتم هجر

بهر جان این بلا دردیست دشوار — خصوصا با دل خوکرده با یار

زلیخا چنگ از قانون فتاده — دف دل را بدست ناله داده

ز حالی هفته در تاب محبت — زدی بر تار مضراب محبت

بهجران هفته‌اش گردید سالی — چو سلخ ماه شد بدرش هلالی

باو زور کو چندان ناتوانی — که بر وی نام وی گردی گرانی

ز دل گرمی رساندن ناله بر لب — گره میشد نفس ناگفته مطلب

نه آن طاقت که سر زو با دل تنگ   نه آن دل تا کند با بخت خود جنگ
ز درد هجر سوز عشق تب کرد   در آن حالت کنیزان را طلب کرد
کنیزی جوهر جان روح اسرار   چه نفس ناطقه با جسم او یار
رخ آئینه وش را سوی او کرد   بعکس خویش او را روبرو کرد
بگفت ای محرم دیرینهٔ من   خطوط راز لوح سینهٔ من
بدین سوزم که می بینی دل افگار   بدین روزم که میدانی گرفتار
بمن ای یار دیرین یاری کن   تو همراز منی غمخواری کن
ز دانائی برسم دردمندان   چو برق ناله ام رو کن بزندان
ببین حال بت زندانی من   بپرس از دلبر کنعانی من
بخلوت چون نشینی روبرو دوش   اگر جای سخن بینی بگوشش
پیام من ز روی ناتوانی   بگو با او که ای خورشید ثانی

دل من

دل من از فراقت غرق خون است   بتنهائی بگو حال تو چون است
تو تا دل ده بتان سنگکاری   چرا ننگ از من دلتنگ داری
خوش آن وقتی که می بودیم بیغم   من و تو همچو داغ لاله با هم
خوش آن شبها که در بزم تو بودی   کلید مخزن رازم تو بودی
تغافل از تو بود زاری از من   دل آزاری ز تو غمخواری از من
من و تو هر دو چندی بودیم غافل   ندانستیم اجرت شادی دل
به بغض مردم ورزیدیم کفران   تو افتادی بزندان من بهجران
بمن داوری که لایق بد دیدم   بجنت مستحق بودم رسیدم
ترا باید بروز بخت خندان نشینی   چرا باید که در زندان نشینی
تو الحق طوق در گردن نشسته   من اینجا بند بر دل پا شکسته
مرا راز تو و شبهای هجران   نباشد همنفس جز شمع سوزان

زدوری زند تا بر من و بالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
کشیدی از تغافل دست یانه | سر مهر و فایت هست یانه
ز مهر خود باشنی که داری | ز لطف خود بان دینی که داری
بمن هر گفته سازی نمایان | تو از زندان بر آئی در هجران
برو باد و بیان کن زاری من | خبر دارش کن از بیماری من
غرض از بودن در سم وفا بودی | خبر از حال اهل درد داری
تو از تعلیم کردن بی‌نیازی | زبان دان رموز اهل رازی
بیان احوال یوسف را عیان کن | تو دانائی چه پیدا و نهان کن
سوی زندان بعبرت آن نوا ساز | درآمد همچو زنگ از رو بپرداز
نهادش چین بچین آستان سر | زمین خندها بوسید بر در
ز دندانش لب چون غنچه واکرد | زمین رنگین ز گلهای دعا کرد

کنون

تمثال جاه وصال از تمثیل عشق

بیا ای دل بیا جانم فدایت | بیا ای دل سر من خاک پایت
بیا ای تشنهٔ صهبای الفت | بیا ای ساغر میخوار الفت
بیا ای تشنهٔ آبادهٔ عشق | بیا ای عشرت آمادهٔ عشق
بیا ای شمع ایوان محبت | بیا جان تو جان محبت
بیا گرد سراپای تو گردم | بلاگردان بالای تو گردم
سرت گردم تو با این پاکبازی | بداری شیوهٔ عشق مجازی
محبت نوی العالم داستانست | قدیمی زادهٔ این آستانست
بهر صورت که میخواهی برآید | بهر در خواهی از فرمان درآید
تو اصل عشق را پیر طریقت | مجازش را کنی آخر طریقت
ز نقل لیلی و مجنون بتمثال | بگویم داستانی بهر حال
شنیدم از عزیز نام داری | که در حی عرب والا تباری

بهیچ دل ز فرزند نکو کیش | نهانی داشت باغ آرزو بیش

برای جفت آن پاکیزه گوهر | خیال از هر رهش بود در سر

پدر را بهر آن فرزند زیبا | چو اسباب عروسی شد مهیا

ببزم دعوت آن شکر طرب کرد | بزرگان قبایل را طلب کرد

زن و مرد آمدند از هر قبیله | جوانان گلعذاران جمیله

بر جز قبیله خال موزون | یکی از لیلی و دیگر ز مجنون

قضا را قوم مجنون اول بار | براه عیش گردیدند سیار

شده صاحب کلاه ملک سودا | سپهسالار غم مجنون شیدا

روان گردید با آن خانکش بید | در و صحرا برو را دکش بید

در دعوت یکی از چشم لیلی | نگاهی بیند گهو قتلی

چو قدری راه وادی را بریدند | در آن جا بر سر چاهی رسیدند

بهم گفتند

بهم گفتند آن کل مضطرب حال | که لیلی نیز می آید ز دنبال

رفاقت در میانه هیچ محالست | بجا آوردن مجنون وبالست

ز محمل او با این چون رو نماید | نظر او چون بروی او کشاید

جنون عشق بازش سر برآید | هزاران ناله از جانش برآید

جنونش فکر کار خویش گیرد | ره کوه بیابان پیش گیرد

کند او کام ما را تلخ از زهرد | نماید گرمی عشرت جا سرد

مبادا در عروسی نیز مردم | جنون سررشته عقلش کند گم

شود از شور مینای هوس مست | زند بر دامن دیوانگی دست

کند کاری که ما شرمنده گردیم | بنزد خلق دام خنده گردیم

همان بهتر که پیش خویش اکراه | بدست خود نهیمش در بن چاه

پی کشتن سوی او رو گذاریم | چه یوسف از تک چاهش برآریم

باین امید ایشان کشیدند خویشان	طلب کردند مجنون را پریشان
بگفتندش که این ماوای لیلیست	مباش اندوهگین جای لیلیست
درآنجا باش تا لیلی بیاید	در وصلش بروی تو کشاید
چه آمد مژده لیلی بگوشش	پرید از سر زشادی مرغ هوشش
بگفتا تازه شد زین مژده ام غم	که آمد بوی لیلی بر دماغم
اگر کردم نظر وصل یار خوشنود	درین جا تا قیامت میتوان بود
طفیلانش درمیان بشنید یاران	بجای او بخندیدش غمکساران
غرض کان خسته جان دل پر از آه	چه از آن ریسمان افتاده در چاه
نشستی گاه از یک جانبی جست	میان آب و گل مانند نی رست
رفیقان باده نوشیدند رفتند	سراکاه پوشیدند در رفتند
گذشتیها کمند عشق آگاه	که شد زینگونه لیلی را بانی جاه

کزانجا

میان نازکش را چون کمر لیت	بزیر پرسش آن کمر را چه خبر لیت
چو آن لب انگهر بارب بر آنخو	کزان واقف نشد او دیگر مو
در آرایش چه او را خت مرغوب	چه شاخ گل فرستادش به یعقوب
از آن گلشن صبا چون برد آن گل	ز هجرش غمزده شد نالان چه بلبل
زلیخا تا چنین آوازه افکند	که گم شد از میان من کمربند
بصد غوغا صدای ولوله برداشت	بعید از بهر او فریاد برداشت
رسیدی هر که را دامان گرفتی	سراغش را از بن دامن گرفتی
در از هر جا که بستی باز میکرد	بهر کس بود دست انداز میکرد
وزین سو آب و رنگ باغ آنجهان	خرام آموز قد سرو شمشاد
گل خورشید کر حسن ملاحت	شفق ریزد دم صبح صباحت
نسیم نکهت باغ تلطف	بهار زود گمر جیب یوسف

چنان آمد که رنگ گل بگلشن — ز نور چشم بلبل گشت روشن

بیعقوب اندران فرخنده منزل — ز وحی آسمانی گشت نازل

بحرف آشکارش بهر مطلب — نکرده گل هنوز از غنچه لب

که ناگه خواهر مخدوم یعقوب — بر از آشوب آمد زان دل آشوب

دم صبح کاذب از شرق تاسف — دم افسون زنان شد پیش یوسف

بزیر جامه‌اش جنبید جستجو کرد — کمربند از میان او برآورد

دران ایام رسم شرع مرغوب — چنین بوده است در ایام یعقوب

که هر کس میگرفتی دزد مالی — غلام خویش میکردش بسالی

چنان شد تیره جان زین حیله یوسف — که بست آئینه‌اش زنگ تاسف

گل حسنش به آب شرم آمیخت — ز رویش رنگ مانند عرق ریخت

ز یکسو حیرت و یکسو خجالت — ازین مبلغ شده محو ملالت

چه رد هر که نمودی با حجابی — عیان گشتی ز مغرب آفتابی

لبش همشیرهٔ شیرینی جان — فتاده غنچه‌ای در آب حیوان

نمکین آبدار لعلش از می — نوشته عبده یاقوت بر وی

لبش آن حقه را سربسته گفتی — شده پر خامشش مروارید سفتی

زهر از عقد دندانهاش دادی — که بود آب انهار از گهر تاب

زبانش وصف کردن حد من نیست — زلیس تنگی دران جای سخن نیست

شکر شرمندهٔ او از شکرخند — تبسم ریزهٔ او ریزهٔ قند

زبانش سوسن باغ فصاحت — کلامش گوهر درج ملاحت

زنخدانش بلوری جام بر می — معلق زان ترنج غبغب وی

ز مشک تر بران رخسار گلگون — فکنده حسن هر سو خال موزون

سر زلفش داده ان رخساره را زیب — برایش گه بر گل سنبل الطیب

زنوشش آن لب ریا سمن پوش شفق افتاده بر صبح بنا گوش

چه کافور از خم زلف چلیپا بیاض گردنش گردیده پیدا

سمن زار لطافت آن بر و دوش گشوده در هوالش خور باغوش

شکوفه سینه آن رشک گلزار بهار چاک پیراهن نمودار

حباب آتش آن نار روح پرور شده پیدا حباب از آب کوثر

چگویم از صفای سیم ساعد شده با شمع کافوری مساعد

نبود از نازکی چنین دست او دست که برگ گل ز دستش خم برو دست

نگارین پنجه اش چنین شاخ مرجان که آرزوی مانده دل را داغ بر جان

ز شوخی ناخنش از هر سر انگشت گره بر هیچ فندق را یک مشت

سخن را نازکی بسیار باید که در وصف میانش لب گشاید

زدقت موبر آرد چشم کفنار لب باریک باید شد درین کار

درین ایام گشته ختم این فن نظامی [illegible] آن فن

سخن خوب است اما بی مدار است درین جزو زمان بی اعتبار است

بکج فهمان سخن آنحال دارد که باران بر زمین شوره بارد

سخن با هم زمان این زمانه کج چنین اختلاط زلف شانه

بناجنس ار کسی بنشیند آن تمام احوال میگردد پریشان

مده خود را بدست شهوت آز که بیدار ندرت از راه خدا باز

ز دل گرمی شو آشفته زن مخور بازی ازین مکاره چندین

اگر هر سو عشقی گردد بدورت مکن باور که دارد فکر جورت

زبان او با فسون هست اسحار ولی در دل ندارد آرزو با یار

مشو غافل ازین حیل هوسناک که زن بسیار کس را کرده در خاک

بسر حاجت نبردیک لئیمان مکن ابرام دامنش گر جان

بشش خصلت بکن پیوسته عادت — که تا یابی از آن گنج سعادت
خداترسی و انصاف و مروت — امانت داری و صدق و فتوت
کسی از روی مهر ار گویدت پند — بگوش جان شنو پند خردمند
من آنکس از طریق مهربانی — نصیحت کردمت دیگر تو دانی
شنو پند مرا چون راستگویان — مشو از گفتگوی من پریشان
که من هم پند ناصح ناشنیدم — ز هر چرخ جهان نفعی ندیدم
ابا رحمت تلخ پندگویان — پی درد مرا کردند درمان
لطفا چون تو بودم هوسناک — نصیحت گو مرا کو از هوس پاک
دلم از قید خواهشها چنان رست — که از بیمار خود برداشتم دست
بوقت کودکی از بهر تعلیم — شدم در خدمت استاد تسلیم
بمکتب خانه کردم از دل و جان — دو سال عمر صرف درس قرآن

پدر کرد

پدر کردم چو رودی پنجدس باد — ز هر نوعی علومم کرد ارشاد
ز نحو و صرف و ابیات معانی — مرا آموخت رسم نکته دانی
پس آنکه از برای علم دینی — ز هر چرخی نمودم خوشه چینی
چه دست راست از چپ فرق کردم — بغربت مضطرب انداخت دردم
بهر جا مدتی با جان افگار — کشیدم در زمانه رنج بسیار
بدوران کرد غم چون پایمالم — فلک افگند در دام عیالم
همان بنده است این اکنون فرزند — که می افتند بپای هر خردمند
ازین پندت نمودم خبردار — تو هم خواهی شدن آخر گرفتار
بکام جهان پر خم و پیچ — همه هیچ همه هیچ همه هیچ
ز دنیا تا توانی دست بردار — که دنیا بر طمعکاران [illegible] خوار
ازین دنیای فانی بر حذر باش — مخور بازی ز دنیا باخبر باش

اتمام سخن از علی بیک و رسانیدن فال [illegible]

بحمد الله که از تیغ خامهٔ عشق / میسر گشت ختم نامهٔ عشق

سخن در قلم آنکو چنین سیر / مزین شد بمهر ختم بالخیر

برون آمد سخن از مغز صاف / چو شهباز پری از قلهٔ قاف

گلستان ارم را در گشادم / پریزادان بهر سو جلوه دادم

عبارات سخن را تازه کردم / بلاغت را بلند آوازه کردم

عروس عنبر را از حجلهٔ جان / در آوردم بعقد نکته سنجان

ابیاتی جمع آوردم ز اشعار / غزالان را ز دشت چین گرفتار

بنا مینو بهشتی شد پر از حور / ز روی دلبرانش چشم بد دور

در آیاتی که از طبع گهربار / نمودم ظاهر این درهای شهوار

زمانه پر ز آشوب جهان بود / بفتنه چین خم زلف بتان بود

قلم در راه

قلم در راه فکرت پیچ و خم زد / خم فتنه بتار نخش رقم زد

بیابان بردن منزل درین راه / رهی طی گشته بود از عشر [illegible]

بنظم آوردمش با طبع فیروز / ز اول تا باخر در چهل روز

ز پیر معنوی در خلوت دل / مدالکیله شد این فیض حاصل

توقع دارم اکنون از عزیزان / باصناف هنر صاحب تمیزان

که گر بینند در حرفم غلطها / بسهوی مطلع گردند جائی

باصلاح غلطهایم بکوشند / ز روی مرحمت عیبم بپوشند

قبول طبع اگر افتد پذیرند / وگرنه نکتهٔ هیچ نگیرند

بس است الشیلانا اکنون نوروزی / بجان کهنگو آتش فروزی

نمودی آخر الامر از دلیری / بشمشیر زبان اقلیم گیری

کنون چون ملک معنی شد مسلم / مگو دیگر سخن والله اعلم

ز تاریخ اول بپرسند سخن | هزار و صد و هشت و ده یاد کن
هر آنکس که خواند دعا کند | ز سهو خطایم بسی بنگرد
بهم بر زده چرخ گردان مرا | به غربت کشیدم بسی رنجها
ز کم طالعی پیش هر کس بدم | که نسبت و هم فرض آن بنده‌ام
به هر کس تواضع کنم از یقین | علاوه دهد عجب با خشم کین
ندارم توقع به دور حیات | خداوند بی‌چون ببخشد نجات
خدایا به حق تو از لم یزل | که هستی مبرا از جسم بدل
به حق محمد شه با شرف | به مقبول درگاه ملک نجف
به زهرا و طاهر با بسط او | به قرب شریف کمالات او
به حق شش و هفت سه یازده | به حق دو و هم ابا چارده
که رحم آورد بر بی‌بضاعت ما | به صحرای محشر به روز جزا

کی

غرض اینست کز عشق حقیقت | رسد سالک به منزل از طریقت
دل که شنود بوی محبت | شود او کشته کوی محبت
دل بسته کز خود نومید گردد | ز مردن زنده جاوید گردد
چه سازد کام خویش از عشق حاصل | شود چون ذره بر خورشید واصل
بیا ساقی بساط باده برچین | برای بزم غم اسباب برچین
که از مینای ماتم خانه ما | اجل پر میکند پیمانه ما

رو آوردن فرزندان اجل جانب گلستان امل و تصرف در اوقات حضرت یوسف

گلشن که در فصل بهاران | شود خرم ز فیض باد و باران
ز سرسبزی چمن زار شکفد گل | به بند آشیان هر گوشه بلبل
نه آلودگی خزان نه فکر آفت | کجا آسوده در عین لطافت
که ناگه شد باد موسم دی | وزد از بهر غارت کردن وی

ز آسیبش در آمد روزگاری | نه برگی ماند از گلشن نه باری
زلیخا را چه کام دل برآمد | ز وصلش مدت هجران سرآمد
گذشتش روزگار بخت اقبال | بعیش کامرانی تا چهل سال
نهال عمرش از اولاد بر داد | ز گلشن شاخسار رست و ثمر داد
جمال مال بار عیش جاه دید | بدل دیگر نماندش هیچ امید
شبی یوسف ز بزم او بعادت | بخلوتگه نشد بهر عبادت
بمحراب دعا شد شرفناک | نهاد از بهر سجده روی بر خاک
دلش را از طاعت برد از تاب | زبان مشغول ذکر و دیده در خواب
که ناگه دید قصری در برابر | بصدرش او نهاده تخت از زر
بروی تخت در آنجا نه بیغم | پدر با مادرش بنشسته باهم
چه آمد پیش گفتندش برازی | که ای دل را ز تو امیدواری

ببین ما را

ببین ما را به تنهائی گرفتار | ز هجران تو با این حال افکار
مکن زین بیش ما را چون فتاده | بیا جانا نوبت اکنون جدا باد
چه شد صدیق از آن خواب بیدار | ز مرگ خویشتن گردید هشیار
زلیخا را بنزد خود طلب کرد | باو تعبیر آن خواب عجب کرد
خبردارش نمود از رفتن خویش | زد آتش در وجود او به تشویش
ره ملک بقا چون در نظر داشت | بحق دست دعا با گریه برداشت
بگفت ای پادشاه پادشاهان | برافرازنده زرین کلاهان
برآوردی مرا از ظلمت چاه | رسانیدی بتخت عزت و جاه
به تنگ آمد دلم از پادشاهی | برآور کشتیم را از تباهی
برونم بر ازین دنیای فانی | ز ملک پادشاهی و جوانی
ز قید زندگی وارسته ام کن | بقرب خویشتن دل بسته ام کن

زلیخا را چو خورد این نکته در گوش — برون رفتش ز دل طاقت ز سر هوش
چه میدانست او کز شست تقدیر — اجابت را حدف میسازد آن تیر
بدرد ناامیدی زار نالید — بخلوت رفت و رخ بر خاک مالید
بگفت ای کارساز ناشکیبان — پناه عاجزان یار غریبان
دوای درد مهجوران دلخون — انیس جان غمناکان محزون
بکن رحمی بمن از رحمت خویش — دل تنگم برون آور ز تشویش
که در دل تاب مهجوری ندارم — ز یوسف طاقت دوری ندارم
نمیخواهم که بی او زنده باشم — بحسرت در جهان پاینده باشم
در آن شب تا سحر آه و زاری — بماتم بود کارش بیقراری
ندانست کان روز است یا شب — که پیشش بود یکسان روز و شب
سحرگاهان که یوسف همچو خورشید — برون آمد ز خلوتگاه امید

بآن عادت

بگفت آنگه همچون دردمندان — که ای رویت چه جان در جسم زندان
خبر داری که مهجورت زلیخا — ز خاک آستان حسرت زلیخا
چنان روزش ز حرمانت سیاه است — که سر تا پای او یک مدّ آه است
چنان از ناتوانی رفته از کار — که نقشش مانده چون صورت بدیوار
بکنج غم نشیمن کرده تنها — ز ابر دیده دامن کرده دریا
نه دردی که گوید راز با او — دمی جز تو کند دمساز با او
در شادی برو بر خویش بسته — غبار غم برخسارش نشسته
شود جانم فدایت کو زلیخا — سر من خاک پایت کو زلیخا
ز هجرانت زلیخائی نمانده — ازو غیر از هیولائی نمانده
بباغش صرصر محنت وزان شد — بهاری را که میدیدی خزان شد
جمالی را که بود از ارغوانی — ز زردی گشته اکنون زعفرانی

ز گلشن برده بیماری گلش را / پریشان کرده حسرت سنبلش را

همین از لاله اش پیداست داغی / به جا مانده است خاشاکی ز باغی

چه نرگس یکقلم چشم سیاهش / بلا گو منحصر گشته نگاهش

گشته از غازهٔ رخساره اش دست / همین انگشت نیلی بر رخش هست

نه الفت با کسی دارد نه یاری / نه یکدم ساکن از فریاد و زاری

نه بر زلفش نماید شانه راهی / نه بر آیینه اش افتد نگاهی

نه لذت از طرب جوید نه از نام / نه آرایش نه آسایش نه آرام

که دارد از غمت آن سرو گلرنگ / تب گرم و رخ زرد و دل تنگ

درین زودی کند حسرت هلاکش / مگر لطف تو بردارد ز خاکش

دلش از آتش عشقت کباب است / سرت گردم که سوزانش صواب است

مکن نومیدش از امیدواری / تو هم آخر بجا امیدواری

اگر در دل ندار

اگر در دل نداری مهربانی / تسلی کن دل او را زبانی

ببین بود از وفا احسان او را / بده کام و طلب کن جان او را

نمی‌خواهی که در زحمت نشیند / مقرر کن که از حرارت نبیند

همینش بس که در ایوان خاصت / کند جاروب از مژگان براهت

به این خوشدل بود گر صبح و شامش / کنی بیرون نگاه از گوشهٔ چشم

پیام آور ز روی مهربانی / همه گفتم ترا دیگر تو دانی

کنیزک را چه آخر گشت گفتار / جوابش داد یوسف با دل زار

که احوال بپرس بی نصیبان / تسلی بخش اندوه غریبان

ازین بیکس غلام بی سرانجام / ببر پیغام سوی آن گلندام

بگو مسکین یکی بیدل غریبی / غلامی عاجزی محنت نصیبی

اسیر خسته جانی ناتوانی / بغربت مانده بی خان و مانی

گر رسم بنده پروردن چنین نیست / بزرگان جهان را شیوه این نیست

نباشد هرگز این آیین شایان / ستم کردن چنین بر پاکدامان

تو با من مهر ورزی لاف محبت / نه این باشد آیین مروت

مرا روزی که از مالک خریدی / بقدرم جامه تحسین بریدی

تمامی از صدق میکردم غلامی / شدم مشهور خلق از نیکنامی

چه بودم بر خلاف آرزویت / جنایت پیشه گردیدم بکویت

ززانم عاقبت بدنام کردی / چنین رسوای خاص و عام کردی

بمن زهر جفا دادی خورش تا / بزندانم فرستادی خوشت باک

زهر چشمم گشودی چشمه خون / دگر پرسی احوالم که چونا

باین افسون دلم آرام کردی / مبارک مژده آزاد کردی

زبان عالمی بر من گشودی / گرفتارم باین تهمت نمودی

دروغی

دروغی کز تو در حقم شنیدند / بحمدالله خدا و خلق دیدند

بعصمت چون خدا کرد امتحانم / خلاصی داد از کید زنانم

چه است از پاکدامن ثباتم / ز زندان نیز می‌بخشد نجاتم

بگو اکنون ز جانم دست بردار / چه آزردی ازین بیشم میازار

تو هم رخش قدم زینجا برون تاز / مرا در تهمت دیگر مینداز

میا دیگر مزن این شعله بر من / مکن زین بیش آتش جا تنگ بر من

گریز از گواه ظاهر شد خروشش / ازین ره تا قیامت بیقرارش

بحسرت عارضش از گریه تر گشت / دعا گو زمین بوسید و برگشت

بالتماس حرمان زلیخا / روان شد سوی ایوان زلیخا

چو از حرمش زلیخا دید گریان / باستقبال او آمد شتابان

بگفت ای چشم از دیدار تو روشن / غبار مقدمت بر دیده من

بیا تا جان بپایت برفشانم / ترا چون نور بر چشم نشانم
کجا رفتی چه آوردی چه دیدی / چه پیغام از لب یوسف شنیدی
برویت رنگ خوشی از چه جاییست / چرا دیر آمدی این گریه از چیست
بخندای گل که دیدی روی یوسف / عبیر افشانی از بوی یوسف
تو گر این چشم آن رخسار دیدی / تو گر این گوش گفتارش شنیدی
تو گر این لب بپایش بوسه دادی / تو گر این پا بکویش ایستادی
چرا باید ز مژگان خونفشانی / چرا باید چنین بیهوش مانی
چرا آن شکرین ریزی نگفتار / چرا دوری گران عنبرین خط
رسیدی سوی آن دلسنگ یا نه / نشستی در بر او تنگ یا نه
بآن مه راز گفتی یا نگفتی / غم من باز گفتی یا نگفتی
بمن او را محبت هست یا نه / دلش مایل بهمین صحبت هست یا نه

دلم خون

دلم خون شد بیان کن حال او را / چه گفت آخر بگو احوال او را
کنیزک گفت کای از غم دل افگار / مپرس از من احوال او را از من زار
ز بس کز خون دل در خاک خفتم / نمی‌فهمم کجا رفتم چه گفتم
بآن در زین غم مشکل ندارم / چه می‌پرسی که من هم دل ندارم
جگر پر خون بزندان دل شکسته / بکنجی بی‌کس و تنها نشسته
بغیر از طاعت پروردگارش / بمخلوقی نباشد هیچ کارش
غرورش طرفه رسمی تازه دارد / مگر پایان مگر اندازه دارد
اگر موی شود صد چون زلیخا / ز استغنا ندارد هیچ پروا
زلیخا چون شنید این قصه از وی / بر آورد از دل خود ناله چون نی
برخ سیل سرشک از دیده سر داد / چه نقش پا بکنج راه افتاد
نفس گشتش گره گردید خاموش / لب از دست خود تا رفت از هوش

بیا ساقی ببین روی سیاهم بکن ذکر بر این حال تباهم
بده جامی برآد ز غم دل مرا ز من کن چاره درد مشکلم را

زاری نمودن زلیخا جهت درد هجران از فراق شب روی یوسف
بر زندان شدن از شدت اشتیاق

مریض درد بیدرمان هجران اسیر رنج بی پایان هجران
بگوی عاقبت ما و اندارد ز رسوائی دیگر پروا ندارد
کسی کو شد گرفتار غم عشق بگردن کو طوق ماتم عشق
بهر جا هست دایم در خیالش نباشد هیچ فکر جز وصالش
برو افکند عذاب معشوق کشد او را اگر باشد صدوق
زلیخا جسم از جان خوار گشته مهی از ابر غم بی نور گشته
تنش را بسکه سودا برد از کار شد از سوء المزاج هجر بیمار
ز عقب چندان نمودش بیقراری که در آزار هجران داشت زاری

نبودی خاطر

نبودی خاطر او یک نفس شاد بغیر فکر زمانی یوسف از یاد
نه پروا بودش از درد و نه خفت همین با دیده خونبار میگفت
که یاران یوسف من در چه کار است در آن تنهائیش آخر که یار است
که غم انیس غربتش گشت که باشد همزبانی هم صحبتش کیست
که او را چون زلیخا هست دلسوز که خدمت میکند او را شب و روز
که بهرش گسترانند بستر خواب که بر لبهاش رسانند جرعه آب
که باشد باعث آسایش او که گوید راغب آرایش او
که پوشاند تنش زرکش قبایش که می بندد میان دلربایش
که شوید گرد رویش از خواب شبانه که بر زلفش کشد از ناز شانه
که می بوسد ز راه پای او را که در بر میکشد بالای او را
بتنگ آمد دلش زان تنگ ماوا چنان خورشید را زندان شود جا

در انجا او بان محنت گرفتار | من اینجا از فراقش گشته بیمار
چه بیماری که جانم سوخت هجران | بحسرت بایدم رفتن بزندان
چنین تاریک دل تا کی نشینم | روم شاید مه رویش ببینم
بگفت این و زجا برخواست نالان | روان گردید چون آشفته حالان
کمند شوق افتادش بگردن | که نتوانست چون شو ضبط کردن
چو او شد جانب زندان خرامان | بصد زاری گرفتش دایه دامان
بگفت ای گشته همچون غنچه دل تنگ | مزن مینای صبر خویش بر سنگ
چو شد لیکن لبت را طاقت یاری | بکف خنجر جام اسواد نداری
زمانی صبر کن تا شب در آید | تمام این روز محنت بر سر آید
بود شب پرده پوش راز عاشق | بدلسوزی بود دمساز عاشق
کسی را شب بکس باکی نباشد | رقیبی در گذرگاهی نباشد

بقصر

بقصر فتنه شب مشکین کمند است | عجب نیرنگ ساز چشم بند است
شب آسان می کند هر کار دشوار | که باشد نام او شب رنگ عیار
شب اندر کام بخشی گشته مشهور | شود از شب رو طی منزل دور
کجا این روز روشن میتوان رفت | بزندان کی باین فن میتوان رفت
در تهمت چه بر روی تو باز است | زبان طعنه گویان هم دراز است
بمصر آشوب دستان تو باز است | هنوز آن گفتگوها در میان است
عزیز این بار از کین بر فروزد | ترا از آتش غیرت بسوزد
براحت ساعتی امشب بخوابیم | من و تو جانب زندان شتابیم
چو بنشینیم هر دو بر رویش | گشائیم در بروی گفتگویش
برون آرم ز سینه دسته دسته | از آن افسونهای کهنه بسته
ز روی عجز درد ناتوانی | برو خوانم بآیینی که دانی

اگر جان سوزدم گر دل خراشد / کنم بر خویش بار صورت که باشد

ز شیرینی شربت آن حیله آیین / زلیخا را حرارت یافت تسکین

چه شب شد تیره روی زلیخا / سیه شد روز چون موی زلیخا

شفق چشم کواکب گوهر چین / لباس شب روی لو بند گران

زلیخا را برآمد ناله از جان / بزاری دایه را بگرفت دامان

که ای درمان درد بیقراری / چه گفتی روز اکنون در چه کاری

ببالین سر راحت داده خفتی / مگر از خاطرت رفت آنچه گفتی

سپندآسا ز نالش دایه برجست / گرفت آن ناتوان را دست در دست

روان شد همچو آب تیره روزان / بزندان برد با چشم سوزان

عیان گردید جولانگاه یوسف / نمایان شد رخ چون ماه یوسف

که که رو بمحراب ارادت / بزاری گشته مشغول عبادت

ابر آمد

بسر آمد از شوق آن پریزاد / چو دید آن سرو را چون سایه افتاد

گرفتش دایه دست از مهربانی / ز جا برداشتش با ناتوانی

نبود او را چه خود داری میسر / چه بر دار بدر غلطان شد سراسر

ز ضعف آن نازنین لرزنده میرفت / بدوش دایه دست افکنده میرفت

چه آمد پیش مانند کنیزان / رخ پر چین چشمی اشک ریزان

نهادش از تواضع دست بر دست / ثنا گفت و زمین بوسید و بنشست

بگفت ای زینت اورنگ شاهی / سرت زیبندهٔ زرین کلاهی

تو هم کن گوش دمی از لطف سویم / ز من احوال بشنو تا بگویم

که میدانم بسی رنجیدهٔ تو / جفا بسیار از من دیدهٔ تو

ز غفلت کردن تقصیر کاری / لبی دارم ز رویت شرمساری

شد روزی که من دل بستهٔ تو / نکردم خدمت شایستهٔ تو

سرت گردم تو هم در سرگرانی نداری شیوه جز نامهربانی

تغافل پیشه‌ای جور آیین همه سر تا بپا نازی و تمکین

تو میدانستی ای آرام هر دل که عشقت کرده بر من کار مشکل

بمن یکذره غمخواری نکردی سر موی وفاداری نکردی

نکوید زنان فرمان خویشتن پشیمانم کنون از گفتهٔ خویش

تو از من تا بریدی ای دل آزار شدم در دست محرومی گرفتار

به بیماری ز هجران سر نهادم بدین روزی که می‌بینی فتادم

خبر از دردم ای دلبر نداری بپرس از دایه گر باور نداری

بر یوسف بچالاک افتد دایه نهانی حرف را برداشت پایه

بگفت ای دیده را از دیدنت نور رخت آیینهٔ دلهای پرشور

چگویم من ز احوال زلیخا بپرس از من بهین حال زلیخا

گران روزی

گران روزی که این محروم مهجور شد از تو چار چندین دیده از نور

نه ترک عقل طاقت بود و هوش کشد بار غمت پیوسته بر دوش

به قتل خود دمادم این غم انگیز بر آرد خنجر از مژگان خونریز

اگر این جان ز غم بر لب رسیده کشد خود چون چنین کامی ندیده

بماند خون او در گردن تو بگیرد روز محشر دامن تو

تو میگوئی ز نسل سرورانم سلیل دودهٔ پیغمبرانم

ترحم شیوهٔ این دودمانست مروت شیوهٔ پیغمبرانست

ترا هم از کرامت این صفت هست بگیر افتاده را از کرم دست

نمیدانم ترا اندیشه از چیست سرت گردم زلیخا کم کسی نیست

گل سرشاخهٔ گلزار حسنست شراب ساغر سرشار حسنست

شه آزمنده تاج و نگینست مه تابنده مغرب زمینست

اگر حاصل کنی کام دلش را — زدی سازی کش مشغول شهرا
بحکم خود ز زندانت برآرد — ز رفعت سر بگردونت برآرد
ترا بر رد منه رفعت رساند — بجائی آنکه میدانش بند
کنی چون مهر تابان سربلندی — نهی بر فرق تاج ارجمندی
نه تنها رتبه ات زرین کلاهست — عزیز مصر لیکن پادشاهست
چه یوسف گوش کرد این گفتگو را — زنش تا باشنید افسون او را
بگفت اینچه فهان دایه تا کی — سخن بیهوده و بیمایه تا کی
اگر با روز روشن شب درآید — اگر خورشید را مه در برآید
رسد بر ذات بیچون گر خیالی — شود بالفرض ملکی هر محالی
ز من هم سر زند این ناسزا کار — مرنجانم مده زین بیش آزار
سخن زین در نگیرد با من فن — چه میگوئی چه میجوئی تو از من

مرا اینهم

نمی ترسم ز حبس ظلمت اندیش — چو شمع ار کشتهم هم نیست تشویش
نمی پیچم سر از خط غلامی — ولی ناید ز من این زشت نامی
ببر از من طمع اینکار من نیست — سخن را ختم کن دیگر سخن نیست
بگفت این و ز جا برخاست بیرون — سوی زندانیان آمد شتابان
بگردن طوق زنجیرش بپا بست — نهان در گوشهٔ تاریک بنشست
چنین نومید چون گشتند یاران — ز جا برخاستند آن سینه ریشان
زمین از گریه تر کردند و رفتند — گل ماتم بسر کردند و رفتند
بیا ساقی که هجران خونم ریخت — بده جامی که جانم با غم آمیخت
بزندان جفا ماندم چه دربند — بیک ته جرعهٔ جانم ساز خورسند

گریبان شدن لیلی غنچهٔ خندان از پی فرار و مهتاب ختن در دیوار زندان و راه زاری

سحرگاهان که این خورشید سیار — برون آمد ز زندان شب تار

بجای خور زلیخا را سیه روز ‌‌ ‌ ‌ ‌ روان گردید با آه جهانسوز

ز مژگان اشک میآلود میرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نگاهش بر قفا میبود میرفت

چو آمد سوی محنت خانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جگر خون با دل دیوانهٔ خویش

سیه شد روز او در ماتم شب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گریبان پاره میکرد از غم شب

نه آن یارش که در زندان درآید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه آن حالش که آسایش نماید

بزندان محرمش با قد صد آه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دمادم چون نفس میبود در راه

نگه میداشتی در سینه چندان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بر میگشت آن قاصد ز زندان

چو می آمد به پیشش می دویدی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز چشمش خون حسرت میچکیدی

بگفتی کای صبا شرمندهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ندارم این لب پرخندهٔ تو

چو جان دادیش در آغوش خود جای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گهی دستش ببوسیدی گهی پای

که دید این چشم گفتی روی یوسف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بپای رفتهٔ در کوی یوسف

ازو هر بار

ازو هر بار پرسیدی بزاری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از یوسف بگو حرفی که داری

لب لعلش تکلم با که دارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز نعمتها بگو میلش چه دارد

چه دارد پوشش آن سرو خرامان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بغیر از چشم ترکوان مژگان

ز غم افسرده نبود گلشن را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پریشانی نباشد سنبلش را

ترا اندر برخود خواند یا نه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنام من زبان بگشود یا نه

غرض چون این همه پرسش نمودی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برخ از دیده سیل خون گشودی

زمانی از سخن خاموش گشتی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز پا افتادی و بیهوش گشتی

چو باهوش آمدی آن سرو طناز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز جا برخواستی با ناله دمساز

طپیدی همچو مرغ مانده در دام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پریدی چون کبوتر بر لب بام

ز نیکو بام ایوانش هویدا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در دیوار زندان بود پیدا

نظر انداختی چون سوی زندان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدی ناله همچون دردمندان

کجا ارزم بعید منزل — که هر خشتت تو آیینهٔ دل

باین رفعت چه از زیر سپهری — تو هم داری عجب تابنده مهری

بر آور گوهر امید خود سو — چه پنهان که خورشید خود سو

شرف بر انجم افلاک یابی — کنی گر ماه خود را آفتابی

ترا من کاش هم چون کاه دیوار — که دارد تکیه بر وی قامت یار

ببایست کاش چشم بود روزن — که میکرد از آن خورشید روشن

دلم فرش زمین آن حریمی — که دارد اندر آن دلبر مقیمی

سرم پامال خاک آستانی — که صدرش هست بدر بر امکانی

چه خاک پا مرا گل کردن از خون — رسیدن تا به حسرت بکر چون

کزین بد روز اول سرنوشتم — که باشد بستر بالین ز خشتم

چنین خواهی تو ای چرخ جفا کار — جفا رسم تو جان دادن ز کار

مرا باید

مرا باید به هر خون بسمل من — بلاخوش کشته درد دل من

جفا و جور با دل مشتغل کو — چگویم هر چه گویم به دل گو

کشم آه از غم هجران آن ماه — نمیدانم از این غم چون کنم آه

ز هر مویش که بر دل بند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم

مرا جانی از این محزون برآید — نکو باشد دلا جانی برآید

خدنگش در درون سینه راه است — بلا اینست که آهم گاه گاه است

دلم پر خون از آهم آتشین است — دمم نقدی که پنهان هست آنست

دلم از گریه کردن گشت خشنود — چه میکردم اگر این هم نبودی

مرا در کوی عشقش خانه است — ز درد و درد او بیگانه است

برای غم سرا زان خانه دارم — لب سود از آن بیگانه دارم

غرض در بام هر روز آن شکر لب — ازین بابت سخن میگفت تا شب

چو شب بنشست منیش بود در دل | که زندان را کند ماوا و منزل
به حسرت مدتی کارش چنین بود | بجهانغمش آن چاره این بود
ز حرف پس نغمه‌نیدی کلامی | بجز یوسف نمی‌دانست نامی
چنان بیرون شد آنمهر از سر هوش | که نام خویش هم گشتش فراموش
دلش را اختیار از کف برون شد | چه سیلی که دل یکقطره خون شد
دل آلودش ز هجران پاره پاره | جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بجانش شعله ور شد آتش تب | ز آتش بر فلک میسوخت کوکب
بیا کی دولت شادی آمد | طرب را مژده آزادی آمد
بعشرت دیده‌ام خواب تمامی | بکن تعبیر خوابم را بجامی

خواب دیدن شه مصر سالار و تعبیر کردن صدیق آن اسرار در صدق تقریر

خوش آن دل که کند غیبت خبر | بمطلب روی خود تابد از غیر

بجز

بچشم خود نیارد هر خسی را | بغیر از یار نشناسد کسی را
ز هر آلایشی خود را کند پاک | بگوید یار سر تا پا شود خاک
چه بردارد بکلی از خودی دست | در آخر نیستی او را کند هست
بیا هر دل که ترک خود نماید | در دولت بروی خود گشاید
کسی را کز ازل دادند اقبال | چه غم دارد ز ابلیس ماند حال
ز نیکو بختیش آثار پیداست | سعادت از جبین او هویداست
قدم هر جا نهد لذا آید کار | اگر گلخن بود گردد چه گلزار
زمین او شود ویرانه آباد | ز فیض او غمین خاطر کند شاد
بهر جا پرتو اندازد چه خورشید | نماید ظلمتش را صبح امید
بیا چون خاک هر کس را سرشتند | خطر در سر نوشت او نوشتند
چه یوسف را بزندان گشت مسکن | دل زندانیان گردید روشن

درآن دریای ظلمت آن دو پاک / چو عکس آفتاب افتاده بر خاک
سحر آن دو اسیران سیه روز / شد از نازک دلی غمخوار دلسوز
اگر بیمار را گر غمخوار بودی / به تیمارش غمش درکار بودی
و در آن محنت سرای بی مواسا / نمودی اهل زندان را دلاسا
بدل جویا ز هر خواب پریشان / گشودی راه تعبیری بایشان
دو محرم داشت شاه مصر تا آن / که در درگاه بودندش ز خاصان
یکی مخصوص از شیرینی کار / بشربت داری شاه جهاندار
یکی هم بود خوان سالار مجلس / گرسنه را از هر چه بودند مونس
بری از خیانت جرمی آن کار / شه ایشان را سوی زندان فرستاد
بشربت نی ز خم انشار از پا / جگر لبریز خون گشتش چه مینا
پیاپی آمدی پیشش در صباحی / لبالب شد ز ستم حیز جراحی

خمار غصه اش با فکرت آمیخت / بجام دیده اش از خواب می ریخت
چه رفت از نشئه هوش بیش تا / جهانی در بزم مستی دید در خواب
که انگور لطیفی بر کف آورد / بجان شیشه منت میگذارد
شرابی میکند در خم بافسون / که از هر قطره او میچکد خون
سحر کز خواب نوشین چشم بگشود / بخوان سالار هم این باده پیمود
ازین کیفیت او هم گشت سرمست / برای خویشتن خوابی بهم بست
برای جستن تعبیر آن خواب / سوی یوسف روان گشتند بی تاب
سر پر شور ایشان چون نشئه می / بیان کردند خواب خویش با وی
که صدیقی در تعبیر آن خواب / شد از گوهر فشانی لعل سیراب
که از چرخ فلک در کام ساقی / شود لبریز عشرت جام ساقی
برون آرندش از زندان تنگ آماد / ببزم عیش گردد باده پیما

به خوبی سالار خوان نعمت دهر / ز گردشهای گردون میشود زهر
بر زنجیر اجل گشته گرفتار / نگون ازش بیاویزند از دار
قضا را شد چنان از حکم تقدیر / که ظاهر گشت هم اثر در تعبیر
لب یوسف که گفت از اقبال / رسیده بر لبش قرب اجلال
چه ره یابی بسوی شاه جهاندار / ده خدمت در حریم خسروی بار
ببوس از بندگی اول زمین را / بعرض شه رسان از من همین را
که شاها ولی داد از بیکناهی / نباشد این طریق عدل شاهی
که در عهد تو مظلوم غریبی / ز بخت طالع خود بی نصیبی
بانواع عقوبت با دل زار / بزندان حیف باشد گرفتار
چه آن دولت نصیب بخت آگاه / شراب قرب خورد از صحبت شاه
ز یادش رفت یوسف همچه مستان / نهاد آن گفتگو بر طاق نسیان

بیا انرا

بیا آنرا که حق با خود پسندد / رهش از دیگری در چاه بندد
گذارد کی بسوی کس پناهش / همین خواهد بسوی خویش راهش
کی معشوق از غیرت گذارد / که عاشق رو بسوی غیر آرد
نمی خواهد بر کس خار باشد / بزیر منت اغیار باشد
فدایت گردم ای ساقی کجائی / بده جام می راحت فزائی
خلاصم کن ز درد دوری یار / ازین زندان هجرانم برون آر

خواب دیدن زندانی و قحط هفت ساله چنانکه رسید و مشخص شد بیوسف

لب اکم گشته راهی در بیابان / که سوی مقصدی باشد شتابان
بدشت تیره روزی راه پوید / بهر سو رو گذارد ره بجوید
رسد ناله رسیش زهی لی / رساند لطف حق او را بجائی
چو آن افتاده هم راز راه کنعان / غریب مصر یعنی ماه کنعان

برو کم شد ره امید شادی | بزندان ماند با صد نامرادی
بر آن محبوس ساقی چون رهی جست | شد از منزل بریدن پای او سست
چنانش حسرت بر دل دامن افشاند | که چندین سال از مقصود واماند
پس از عمری که معشوق غیورش | بنزد خویش خواند از راه دورش
نسیم آشنا بر دل وزیدش | شد از بیگانگان قطع امیدش
ز هر حاجت روائی رو بر تافت | بسوی قاضی الحاجات بشتافت
شبی فرمان روای کشور نیل | کشید از خواب در چشم قضا میل
چنین معلوم کردندش که در خواب | برآمد هفت گاو فربه از آب
ز قوت همچو برج چرخ در دور | چریده جلگها در مرتع ثور
بخوش رنگی همه صفراء فاقع | شده چون سبعهٔ سیاره واقع
برون آمد پس آنگه هفت دیگر | همه گاوان خشک اندام لاغر

سباع هیبت بزانو بر نشاندند | بسوی گاوان فربه رو نهادند
ز حرص آن هفت کشتن را چو گرداب | بکام خود فرو بردند بیتاب
پس آنگه هفت خوشه همچو پروین | چه گلزار جوانی سبز و رنگین
همه خورده ز جوی سنبله آب | شده چون مزرعهٔ امید شاداب
دگر شد هفت خوشه خشک چون نی | نمایان در خیال شه از پی
در آن گرمی بسرعت برق آئین | بپیچیدند بر هفت نخستین
همه گشتند زرد و خشک چون کاه | کف خاکستری گشتند ناگاه
سحر برخاست چون شاه جهانگیر | ز دانایان تفحص کرد تعبیر
بیان فرمود آن خواب پریشان | دلش چون زلف شد از فکر ایشان
چو این مضراب سلطان فلک‌حد | بتار سست استدلالیان زد
نوای دانش ایشان نه شد راست | ز عجز فکر شان این نغمه برخاست

گرت ها سازند کانرا نیست اعلام | بتا دیلات این آفات اصلام

به تلخستان غم داد از ملامت | نهال قهقهان بار خجالت

غضب صنعی است دستوری که یکبار | کند از ریشه آن اشجار را بار

در آن دم ساقی منی نه اش | که بود از بنس از این کیفیت آگی

ز بنیاد شراب هفت ساله | کشید امروز نسیانش پیاله

دگر گشت بر فرمان ده مصر | بگفت ای آفتاب کشور مصر

در آن سالم که در زندان تقصیر | بگردن طوق در پا بود زنجیر

جوانی بود در زندان گرفتار | چو صبحش بود روشن صدق گفتار

ز سیمایش نمایان فر شاهی | عیان از چهره او بی گناهی

دلش را مایه در یافت شانی | لبش پیوسته در گوهر فشانی

رخ نورانی او رشک خورشید | ضمیر صافی او جام جمشید

مرا یک

مرا یک شب بسر کیفیتی بود | دل چون غنچه‌ام را تنگی بود

در آن زندان چه بود از دی چه گلشن | گل خوابم شکفت از بخت روشن

ز خوابم هر چه از وی جستم تعبیر | چنان رو داد کان فرمود تقریر

اگر رخصت دهد شاه جهاندار | از او جویم کنون تعبیر اسرار

شهش گفتا توقف چیست بشتاب | نباشد تشنه را چیزی به از آب

دوان شد جانب زندان شتابان | بسوی یوسف آن خورشید تابان

فتاد اول بپایش همچو زنجیر | عرق ریزان ز خجلت‌ها ز تقصیر

پس آنگه شد غنوده از عذرخواهی | لبش گل گو از پیغام سازی

چو یوسف را رسید این نکته در گوش | کف حکمت زد از بحر دلش جوش

برآمد جوش دلگه ای حال | که باشد گاه خوشه صورت سال

از آن هفت نخستین راحت آید | ز هفت آخرین تنگی فزاید

جوان از نزد یوسف باز گردید / بعرض شه رسید آنچه شنید

شهش گفتا که می‌باید ز گفتار / بمعنیش شد معرفت شرح لب‌بار

چه طوطی را از آن در حرف دیدن / چرا باید که گوشش را شنیدن

برو او را بر دل آور ز زندان / بیارش جانب من شاد و خندان

که گوید در حضورم یک بیک باز / از او بهتر توان فهمید این راز

جوان از شه عنایت بیشتر گشت / سوی زندان بامر شاه برگشت

در آن بازه ز زندان خورشید بنشست / بمهر روی او چون ذره پیوست

بگفت ای گوهر مقصود برخیز / ازین دریای ظلمت زود برخیز

برون آ تا برآیم از خجالت / گروهی را برآور از ضلالت

شه کشور ز مهرت گشته بیتاب / ترا مشتاق دیدارست بشتاب

بگفت او را که من آهسته گفتار / چه سان بر درگه شاهم بود بار

چه گوید

چو شه ثابت نداند ادعایم / نیایم تا نیاید مدعایم

بگو آید ز عدل چنین تو شاهی / که در زندان بمیرد بیگناهی

مرا خواهد که از زندان برآرد / بمن این رنج بی پایان سرآرد

بگوید تا زلیخا باز دانی / که مشهور است از انها داستانی

در آن روزم که می‌کشتند با دست / بریدند از تماشایم کف دست

کنون در مجلس شه دلگشایند / چو پروین جمله بنشینند با ما

بپرسد شه از خیل هوسناک / ز احوال من اندیشان پاک

که مولان آخر از چه تقصیر / مرا افکند در زندان و زنجیر

چه دید از من که در اندیشه‌ام خواند / گنه کار خیانت پیشه‌ام خواند

اگر دارم گنه شه بر ستیزد / ز تیغ عدل خونم را بریزد

وگر ثابت نمود دم بیگناهی / بمن بخشد سرافرازی شاهی

چو

برون آیم ز زندان من همین دم | کنم ثابت چه بینها فارغ از غم

روان گردید ساقی جانب شاه | بآن الواح که آید بر فلک آه

لبوزن آن سخن زانکو تقریر | که شه عهد بر خود هیچ زنجیر

بگفت آیند در دیوان والا | زنان کف بریده با زلیخا

چه در بزم حضور رفیض گنجور | زنان مصر را دادند دستور

پس کریمان در آن مجمع بر آشفت | بآن تردامنان خشنک که گفت

که ای سوداییان بی‌عقل و هوشان | ببازار هوس عصمت فروشان

در آن روزی که در بزم زلیخا | شدید از حسن یوسف جمله شیدا

بجز از شور خنجر کشیدید | کف و دست ملامت بر بریدید

چه دیدید آخر از یوسف بکرار | که در زندان نمودیدش گرفتار

چه باری داشت آن سرو خرامان | که گفتیدش همه آلوده دامان

بشنهار

بشنهار قدر گرنا قدری | چو از خنجر بر بالش نهادید

که او گر کسی رنگ بازد | چنان با حرم سپید او سازد

زنان از ترس شه بر رو فتادند | بخجلت نامرادی رخ نهادند

بعزم شاه پیش از عرض مطلب | ثناگر گشت شان از غنچه لب

در مدح ثنا را شاه سفتند | بآیینی که می‌بایست گفتند

که ای بر چرخ رایت پرتو افکن | چه میپرسی زما زان پاک دامن

رسیده زیر این فیروزه ایوان | حصار عصمت یوسف بکیوان

چه او در زمین در فلک نیست | سزاوار بشر حد ملک نیست

جمال او گل باغ حیا به | هوسناکی در و پیش از زما به

بروی ما نشد آن غنچه خندان | از این تهمت فکندیمش بزندان

در آن مجلس دل پر خون زلیخا | میان آن زنان بر خواست برپا

زده صبرش بجان حیله آتش — گداز عشق او را کرده بیغش

شد از صدقش زبان با دل موافق — ز نور راستی چون صبح صادق

به تیغ صدق از انصاف اقرار — نهاد حصحص الحق گشت بر بار

بگفت این عشق من گواه است — در این معنی که یوسف بی‌گناه است

من اول از ره بی‌آبرویی — از آن معصوم کردم کامجویی

چو با من سرگرانی کرد بنیاد — ز حکم من به بند تهمت افتاد

ستم‌ها دگر من دیدم ز آفات — فلک دادش بر آن از مکافات

چو با او هم تلافی کارگر شد — در این بازار سودا بیشتر شد

کنون وقت است کز لطف شهنشاه — برون آید ز ظلمت آن ماه

زلیخا در گناه عجز و تشویش — جگر دا افرار بر بالای خویش

ملک ز آن حکایت حیرت افزود — دیا ازعران انگشت خوشنود

مقرر

مقرر کرد تا خاصان با خلاص — طلب دارند یوسف را به دربار

ز زندان سوی ایوانش رسانند — به تخت زر چو جمشیدانش شانند

بیا ساقی فدای باده‌ات من — بدام آرزو افتاده‌ات من

بده جامی ز راح ارغوانی — عزیزم کن به مصر زندگانی

بیان فرمودن صدق برای آنکه تعبیر خواب در صورت تحقیق در آمدن از زندان بیرون آمدن بتوفیق

در این گلشن که دل دارد قراری — رسد بعد از خزان او را بهاری

چنان دایم این لعبت دستور — که پاینده نگردد کوس مقدور

ز گوشه‌های گردون کهن سیر — شود آخر ستمکش عاقبت خیر

بهو چون قطره ابر گهربار — بزندان صدق عزی گرفتار

پس از تنگی بر دو محنت آید — کنندش گوهر از دریا برآید

چو یوسف را ز بعد شدت دل — مبدل بر فرح گردید احوال

زد آز جولت محیط رعیتش موج / رسیدش کوکب اقبال بر اوج
بتعظیمش ز شه تخت گردون / مقرر گشت فرمان همایون
که از ایوان سلطانی وزیران / برون رفتند با خیل امیران
بصد شوکت رعایا و سپاهی / ز زندان تا در ایوان شاهی
دو رویه صف کشیدند از در زندان / نثار افشانیها انداز آنگه
برآوردند آن گل پیرهن را / ز جاشش صف دادند تن را
برون آمد چو آن خورشید منظر / سراپا غوطه ور در لعل و گوهر
بصد تعظیم جا دوشان رسیدند / مرصع زین سمندش را کشیدند
رسیدند برق را لمبدی / برآمد آفتابی بر سپهری
براهش ریخت چندان گوهر لعل / که افتاد از تک در بزمش نعل
چنین برآمدند آن کلبهٔ آمال / که تا گوید قصه‌شه نایان

خبر دادند

خبر دادند بر شه جهان بخت / ز آمد آمد زیبندهٔ تخت
شه جم جاه با خاصان تمامی / باستقبال خود کوکش گرامی
ز روی مهر شه معدلت گستر / چو بخت خود کشیدش در آغوش
گرفتش دست آوردش بمحفل / بپهلوی خودش جا داد چون دل
سخن از حرب و بزم ملت جم / شدش بر زخم چندین ساله مرهم
ز هر جا گفتگو میکرد تقریر / رسید آخر بخواب حرف تعبیر
جوابی داد آن شیرین عبارت / که عقل و هوش شه را کرد غارت
از او پرسید پس تدبیر این چیست / در آن ایام قحط چون توان زیست
بگفتا فکر این کاریست آسان / مشو از حال سال بد هراسان
چو ایام خوشی و نعمت آید / ز لطف باران زرع باید
نباید غله افتد در کدی / بهر کشور مقرر کن منادی

که بعد از قوت هر دانه که دارند / بجد و جهد در کارش بکارند

نماند خالی از این کار جایی / زمین ملک غیر از نقش پایی

رسد چون حاصل از عشرت بامید / بدانسان ماه نو مر بایدش چید

به بختیهای گرمان بار کردن / ببرج سنبله انبار کردن

که چون ایام سختی از پی آید / ذخیره کار خلقی آن نماید

ولی باید که در تدبیر این کار / کسی باشد که باشد با خبر دار

بهر کاری بهر وقتی که داند / بهر جا دانه میداند رساند

بگردی گر همه روی زمین را / ز من بهتر نمیداند کس این را

عمل

اگر شغل امانت با من گذاری / توانم کاین انبار داری

چو یوسف این سخنها شه شنید / جبین از راه فرزندیش بوسید

بمصرش از عزیز سلطنت داد / بدستش اختیار مملکت داد

امیران

امیران پایه او را بوسه دادند / عزیز مصر نام او نهادند

چو کردی بر فراز تخت از جایی / بصد حرمت فلک بوسیدیش پایی

چه از ایوان بمرکب برنشستی / رکابش فرق کیوان را شکستی

شدی در موکب او خسروانه / کتلها مرصع زین روانه

بآیین رحم رسم فریدون / رسانیدی کله بر اوج گردون

باین حشمت باستقلال بنشست / بتخت حال اقبال بنشست

بیا ساقی نوای کش باهنگ / که شد از قحط او اهت کار ما تنگ

بزن دستی ز داه مهربانی / اجابونی خوشی تا میتوانی

ابتدای نزول بلای قحط و غلا و بجان رسیدن مردم و حوالی از آن بلا

چو یوسف را شد این دولت میسر / ز گردون رفعت او شد فزونتر

رعیت پرور و رهبان خیر آیین / بخلقان دین حق را کرد تلقین

غلامی زنگی کو از دل زدودند | قبول ملت بیضا نمودند
عزیز بی‌بی از برگشتن بخت | بخاک ذلت افتاد از سر تخت
اساس حرمتش زیر و زبر شد | ز غم نخل حیاتش بی‌ثمر شد
نمود این رشک جیب دامنش چاک | ز نخوت زند تا افتاد بر خاک
بآیین کرم زان بیش جانست | که در آخر برینسان بیکسیست
ز نو تا کار را خارد ناکام | بریزد آید را باده در جام
خوش آن بختی که دولت یار گردد | شود چون نو تنش بیدار گردد
اگر عمری بمحنت آورد تاب | رسد چون روز او برجه از خواب
عروس حسن را لطف عیش هر هفت | بنعمت از پی هم آمد و رفت
درآمد خشک سال محنت و غم | نهنگ آسا دهن بگشود از هم
ملک را یوسف از دین کرد آگاه | که می‌آید فلان سال قحط ناگاه

ز حاصلها شده در انوقت موضوع | برآمد ناله الجوع الجوع
خبر دادند یوسف را از احوال | که فکری کن که خسرو رفت از حال
در آن ساعت ز نعمتهای رنگین | از آن آفت دلش را کرد تسکین
ز سختی آتش امشب در آن روز | گرفت و رفته رفته شد جهانسوز
بمصر و مملکت قحط افزون شد | ز چشم خلق رود نیل خون شد
از آن طوفان بهر نزدیک و دوری | برآمد آب قحط از هر تنوری
چه میگویم چه آب آتش برآمد | جهان از تیغ خشکی بر سر آمد
فلک را ابر باران رفت از یاد | که ویران کرد موج آتشش باد
چنان خشکی بدنیا کرد تاثیر | که کس دیده هم از اشک تقصیر
شدی دلها اگر لبریز ماتم | نمی‌آمد برون از چشم کس نم
زمین تشنه شد از رود کی رست | بجز مو در بدن چیزی نمی‌رست

زتاب آفتاب تا به خاک / زمین گردید آتش داده خاشاک

برای خوردنی غم زهیب النگه / خلایق را همی بسیر زان لنگه

شب و روز آسمان بر خان خالی / مدار نرخش میگذشت از ماه خورشید

خورشش نایاب شد چندان ز روزی / که نان شد کیمیا و گوشت عنقا

کسی کز مشتری میشد دراندر / جهان را کس نگیجو بیع میکرد

بیک گندم کس از دستش رسیدی / بهشت عدن را آدم میخریدی

ز بهر نان گرچه پناهی مردم / سراسر خاک شد مانند گندم

در آن دم آب از گوش احمر / ز حسرت آب چشم داد بر باد

چنان مرغ از برای دانه میمرد / که از رخسار خال خال میبرد

بهر بیرون در بدر هر کوی برزن / کبوتر از یکی دانه ارزن

منوا از بس بهر بستر ه / شکم شد سفره بهر خورده ریزه

گردنان

کسی در نان نان گر قصه میخواند / ز شوق آن دهنها باز میماند

ز مردن قحط رفت و روب میکرد / چه طاعون خلق را جاروب میکرد

و با بس رخت هستی لکه بر بار / که از گور و کفن بی آمدش بار

ز بیچاره نقالبها بقوت / شده شهر و بیابان همچو تابوت

ز بهر بس فراوان استخوان که / همه نعمت خور خان جهال که

غرض بگذشت سال و ماه هفته / بکنعان رفت قحط ارفته رفته

بکنعان در بیت آل یعقوب / از آن قحط غلا افتاد آشوب

بفرزندان چنین فرمود آن پیر / که باید کو سوی مصر شبگیر

بزیر چرخ از گندم اثر نیست / بغیر از مصر در جای دیگر نیست

عزیز انبار دارد با تمیز است / سبب انبوه آن شهر دادار عزیز است

در این مقصد بسوی او شتابید / که مقصود خود آنجا باز یابید

پدر چون داد شان فرمان اجلال | ز جا برخاستند القصه خوشحال
بکوی ال جرس بر ناقه بستند | براه الله ده از کوی رستند
بپای سعی چون طی گشت از دل | ره امید شان منزل بمنزل
ز قسمت بر ایشان مختصر گشت | نصیب آن دو روشان تا بمصر گشت
بقصد امید چون از راه رسیدند | بدرگاه مقیم آرمیدند
بجو اظهار محبت فرح کوشند | نخستین تکلف شان عرض کردند
ز خاصان حریم عرش بالاتر | بایشان گشت چون رخصت مقرر
شدند از درگه والا بدور | شرف یاب حضور فیض گنجور
ز مجلس در ثنا لیس لب گشادند | بایشان شاه آن آوا ستودند
نظر افکند چون یوسف بایشان | شناسا گشت بر آن ها بکیش آن
ز شاهی گو ز زیر لب تبسم | نقاب افکنده آمد در تکلم

چه یوسف عجز آن بیچارگان دید | بدلجویی از ایشان باز پرسید
که حال پیر کنعان چیست اکنون | نمی آید مگر از خانه بیرون
شما را هست اگر دیگر برادر | بگن احوال خود گویید یکسر
بگفتندش که ای فرخنده اقبال | چه گوییم از پدر ما شرح احوال
نمانده بر تنش از ضعف جانی | ز پیری گشته مشت استخوانی
شدان نور الهی آشکار گیجار | لکنون رفته است از دیده اش نور
بود ما را یکی کهتر برادر | نگهبانش مونس آن پیر مضطر
بر آن گفت یوسف دادم این بار | ز خیره هر یکی را یک شتر وار
رود یابی غله در کنعان گذارید | از این بار آن برادر را بیارید
شود صدق شما بر من چه معلوم | ز لطف من نگردید محروم
بگفتند این امین خود طلب بود | باد فرمود محکی کار چون مراد

ز مخزن‌های پر در بیغ انبار … ز کیل آورد گندم ده شتر بار

بده دور صورت احسان انعام … بدین کنعانیان پس سر انجام

تقاضا کرد او در بند ایشان … میان باران ایشان ساز نهان

چه این حکم از لب معجز بیان کرد … بفرمان معتمد رفت چنان کرد

نمود اسباب رحلت کار سازی … مرخص کردشان با سرفرازی

روان گشتند از آن جا سوی کنعان … همه رطب اللسان در شکر احسان

بپای بوس پدر از ره رسیدند … بمنزل بهر راحت آرمیدند

شگفته گشت هر یک را گل رو … دعا گو شد عزیز همت او

بگفتند ای پدر از رحمت گوییم … چه در راه از وصافش بگوییم

چنان در خورد اخلاقش جمیل است … که پنداری گل باغ خلیل است

ز احسانش ما شرمنده گشتیم … گرامی‌تر ازو را بنده گشتیم

و لا با

ولا با ما چنین گفت است بمان … که یکبار دگر از روی احسان

بلطف خویشتن ما را نوازد … ز رحمت کار ما نیکو بسازد

بشرط آنکه این کوچک برادر … کنی همراه با ما ای نکو فر

شود بر ما در لطفش گشاده … دهد یکبار گندم هم زیاده

شنید این را چو یعقوب جفاکش … نمود این گفتگو او را مشوش

بگفت ای میوه‌های باغ جانم … ازین غم مدتی شد ناتوانم

چو شد میراث این الحیله کیشان … هر باز اقدم گرد بکنعان

و دیگر گشته هم دل از کدامین … ز یوسف یادگار است این یامین

بیابان اگر عهدی نمایید … به پیمان مؤکد گشت باید

که باشیدش ز هر سختی نگهدار … بیاریدش بسوی من دگر بار

که روزی که را او طاقت آرم … بحیرانی قطعنی من سپارم

دلا از نور چشمان خردمند　　طمع دارید الطاف خداوند
کنید از جهد در هر جا دو مسکن　　سراغ یوسف گم گشته من
فروغ این سخن تابنده باشد　　که هر جوینده یابنده باشد
غرض چون چند روزی بعد راحت　　بجای خویش کردند استراحت
دگر ره مرغشان پرواز برداشت　　جرس بهر رحیل آواز برداشت
چو یعقوب حزین از روی اکراه　　روان کرد ابن یامین را در آن راه
بهر یک از طریق مهربانی　　وصیتها نمود از همزبانی
روان گشتند فرزندان یعقوب　　براه مصر بهر نیل مطلوب
چو می بودند در منزل بریدن　　تمام راه در فکر بریدن
باندک فرصتی با جان روشن　　بمصر خوش دلی کردند مسکن
خبر دادند یوسف را نمایان　　که یاران آمدند از راه کنعان

چو بیدانست یوسف کاروان را　　ز عرض راه کرد احضار ایشان
نشست آنگاه آن شمع رسالت　　نقاب افکند بر ایوان جلالت
دعاگویان چو بر درگه رسیدند　　زمین بوسیده پیشش صف کشیدند
چو یوسف دیدشان از مهربانی　　به پرسش گشت گرم همزبانی
ببزم قرب ایشان را رسانید　　نوازش کرد هر یک را نشانید
بلطفش خادمان خوان کشیدند　　بمجلس نعمت الوان کشیدند
از ایشان تا زمین داد انجمن را　　نشانیدند در هر خوان دو تن را
برادرهای یک مادر بیکجا　　میانه ابن یامین ماند تنها
چو دید او را ز تنهائی به تشویش　　به تحقیقش خواند یوسف جانب خویش
ز مهرش گفت کای با جان برابر　　بیا تا من ترا باشم برادر
بالفت فارغ از تشویش کردش　　شریک لطف خوان خویش کردش

باو چندان محبت کرد و تملیکش / که شد شرمنده از دل ابن یامین
بگفت ای آفتاب انور مصر / ز اقبال تو خرم کشور مصر
تو با این حسن خوب طبع مرغوب / بدولت کاش بودی ز آل یعقوب
بگفتا یوسفش کای دیده / منم وز ساز تاب هجران کشیده
منم یوسف نهال باغ یعقوب / که میوه زد دلم از داغ یعقوب
برادرهای بی رحم تو امروز / زدند آتش بجان زان چاه دلسوز
بلطف الله گشت همراه / رسیدم آخر از آن جا هم از آن چاه
نخواهم راز را میدار پنهان / که از بهرت کنم تدبیر آسان
مگر فارغ شود ما را دل از غم / که روزی شاد بنشینیم باهم
باین تدبیر چون با او سخن راند / پس آنگه شخصی از خاصان خود خواند
که از سرکار فیض حالت آثار / دهد کنعانیان را بازده بار

بآن شخص

بآن شخصی که این خدمت بجا کرد / باو حرفی دیگر خاطرنشان کرد
که صاع غله را پنهان از آنها / ببار ابن یامین ساز پنهان
بجا آورد خدمت را چه دانا / روان گشتند یاران توانا
چه پیمودند فرسنگی به تعجیل / بعرض قرب راه ساحل نیل
در آن غیبت که میرفتند دلشاد / برآمد از قفا فریاد فریاد
رسید از ره شتاب آلوده خیلی / ز روی قهر همچون تند سیلی
روان گشتند پر غوغا و آشوب / سر ره بست بر اولاد یعقوب
عتاب آلوده گفتند ای لئیمان / روا نبود خیانت با کریمان
بکار ما چرا کردید تدبیر / همه دزدید سالوس ایها العیر
چو فرزندان یعقوب این شنیدند / بحیرت ناله از جان برکشیدند
بگفتند ای عزیزان ما چه کردیم / چه سالوس خیانت با که کردیم

بطراری کجا ما را صلاح است / که خون دزد پیش ما مباح است
ز سر کار عزیز آنچه شد گم / که ما کشتیم دزد مال مردم
ز روی خشم گین گفتند صاعی / که بالاتر نباشد زو مطاعی
چه صاعی همچو خورشید ملمع / بالوان جواهر ها مرصع
کنون زر دیدا اهل کاروان ها / بنهید از پی بار خویش هر جا
که بهر جستجو این جا نشینیم / میان بار هر یک را ببینیم
چه پیدا گشت دزدش هر که باشد / بکیش حق جزای او چه باشد
بگفتند آنکه پیدا شد ازین حال / غلام صاحب مالست یکسال
امینان در تفحص او فتادند / بجستن بار هر یک برگشادند
لیکن هر قبت الصاع ازین / برون آمد ز بار ابن یامین
بدینسان حاجبان او را چه دیدند / بصد خواری گریبانش کشیدند

ازان جایش بدست انداز بردند / بدرگاه عزیزش باز بردند
باین گفت یوسف دزد ما کیست / بهر تقدیر حکم شرع تان چیست
نجات پای اقدس عرض کردند / که بر خود این شریعت فرض کردند
که باشد دزد خوار و سرفکنده / بلی نزد صاحب مال بنده
کنون این دزد حکم شرع تان آن / تو داری اختیار ای شاه خوبان
درین اثنا ز ره اولاد یعقوب / سر از برفته جانی بر آشوب
همه از راه کنعان باز گشتند / باستخلاص او همراز گشتند
بگفتند ای عزیز عزت آیین / مکن بیداد بر ما عجز ما بین
بحال پیر کنعان رحمتی کن / ز راه لطف با ما شفقتی کن
پدر را مونس این طفل است غمخوار / یکی از ما بجای او نگهدار
مبالیشان بگفت یوسف کای جوانان / معاذ الله که بی تقصیر و عصیان

کسی را من نمایم بندهٔ خویش / کنم وارد تفتیش شرمنده خویش

شما خود این چنین حکم کردید / ز شرع خود شما را ای گشودید

نخواهد گشت راه این سخن طی / کی من فرزند بسپردام از وی

کنون سامان کار خویش گیرید / ره بی بر کی خود پیش گیرید

که نتوانید فکری بهر او کرد / مگویید انقدر هان سرد

بگفتندش که پس از روی احسان / خطی بنویس بهر حجت ما

که آن پر عزیز را یاد آید / سر ما نیز ازین تهمت برآید

چو یوسف دید زاریهای ایشان / شنید آن عجز استدعای ایشان

دبیر نکته دانی پیش خود خواند / بدرج نامه از لب گوهر افشاند

حدیث صاع فرزندان یعقوب / که بنویسند سرتا پای مکتوب

سپرد آن نامه را انگه بایشان / روان گشتند اسباط پریشان

چو چندی راه کنعان را بریدند / به بیت الحزن یعقوبی رسیدند

همه پای پدر را بوسه دادند / همان مکتوب بر پیشش نهادند

ز کار خویش با وی راز گفتند / حدیث این بلا با وی باز گفتند

چو این بشنید یعقوب دلفگار / کشید آه از جگر با نالهٔ زار

بگفت ای ناامیدان جفاکیش / چرا دیگر فکندیدم به تشویش

دیگر داغ دلم را تازه کردید / غمم را باز بی اندازه کردید

ندارم غیر لطف حق ولی / دهد اکنون خدا صبر جمیل

شما باید بر او سعی پوئید / ز کوی مهد یوسف را بجویید

بگردید از پی او چار سو را / بخوانید آیهٔ لاتیأسوا را

دیگر احرام بندید ای عزیزان / بسوی مصر یعنی کعبهٔ جان

که منهم از نصیحتهای مرغوب / نویسم بر عزیز مصر مکتوب

یکی را گفت شو لیسید کتابی　　کند انشا بدین مضمون خطابی

مکتوب محبت اسلوب حضرت یعقوب بیوسف ع

سخن اول بنام حی داور　　که در هر محنتی ماراست یاور
دگر از من که یعقوب حزینم　　پدر بابای الم کشتی نشینم
سلامی چون شمیم گل معطر　　سلامی همچو خورشید منور
سلامی دلکش چون صبح امید　　سلامی جانفزا چون عمر جاوید
بآن تابنده ماه افسر بخت　　بآن صاحب کلاه طالع بخت
بآن خورشید اوج پادشاهی　　سپهر معدلت ظل اللهی
زهی روی تو شمع بزم اقبال　　زهی کوی تو جای اهل آمال
چه مکتوب فرح بخش تو دیدم　　سخنهای دل آویزت شنیدم

ازو دید

ازو گردید شیرین کام جانم　　حلاوت یافت مغز استخوانم
چه مشعر بود آن فرخنده مضمون　　بصحتمندی ذات همایون
دل و جانم ازو گردید مسرور　　بجان بهجت بیفزود و بدل نور
بدان ای سرو گلزار شرافت　　عزیز مسند مصر خلافت
که بر خاصان درگاه الهی　　رسد دایم بلا خواهی نخواهی
ولی آنرا که حق کرد امتحانش　　سراسر سود میگردد زیانش
چو من کز هجر یوسف چند سالست　　ز هجران کوکبم رو در وبالست
بسختی زنده ماندم کام ناکام　　ز چشمم نور رفت از جانم آرام
کنون از لطف حق باشد یقینم　　که گر خواهد خدا رویت ببینم
بکنج صبر چون رو کرده بودم　　بفرزند دیگر خو کرده بودم
فلک دستانم چه بتوانست کردن　　بدین حیلت گرفت او را هم از من

شنید القصه از احکام تقدیر … که او را گرگ برد ار برد شیر

بپیرزاده‌ای دزدی سزا نیست … بفرزندی ازین تهمت روا نیست

ز لطف خویشتن شاداش کن امروز … غلام تست آزادش کن امروز

روا بر من مدار این محنت و غم … سرافرازم کن از احسان بعالم

الهی تا قیامت زنده باشی … بعزت با لب پرخنده باشی

بپایان برد مطلب را چو خامه … ز عشرت شد بانجام ختم نامه

بگفت آنکه بفرزندان آگاه … که برخیزید و رو آرید در راه

روان گشتند اسباط گرامی … بسوی مصر با فرخنده نامی 6

ز راه سعی منزلها بریدند … بفیض صحبت یوسف رسیدند

بخاک آستانش سر نهادند … بدستش نامه یعقوب دادند

بجانش شورش از خواندن آمیخت … دلش خون گشت از مژگان فرو ریخت

بدل دیگر

بدل دیگر نماندش تاب چندان … که مخفی ماند او را راز پنهان

قضا هم کوه را خویشتن طی … شد از افشای آن مرهم دوای

باخوان گفت کای اولاد یعقوب … مرا باشد یکی پاکیزه مکتوب

کسی در مصر ننویسد چنان خط … گمان دارم که عبرانیست این خط

شما گویا که آن خط را بدانید … اگر دانید بر من بخوانید

همه گفتند اگر عبریست دانیم … بفرما تا بیارندش بخوانیم

گشود از بازوان خط پریشان … فکندن آن نامه سوی پیش ایشان

بسر تا پا چه او را وا رسیدند … همه خط خط خویش دیدند

همان خط بود کان از چشم رویان … برای بیع آن شاه نکویان

ز راه عقد راقم شه نمودند … خط حجت بمالک داده بودند

شدند ایشان ازان مضمون شکسته … لبی در هم تر از خط شکسته

خجالت رنگ آن زنان را فزون کرد   خیانت راز عشق زا عیان کرد
بهم گفتند آن بد ابرو ماها   بعبرانی زبان در گفتگوها
که یوسف زد صدا که بینوایان   بکار خویشتن بیدست و پایان
شما دانید با یوسف چه کردید   بکنعان آن ستمها که کردید
شنیدند این سخن چون آن عزیزان   باو گفتند هر یک اشک ریزان
که ما را دل چه از غم ریش [illegible]   همانا آنکه میگویی تو باشی
تو ای یوسف سر ما خاک پایت   همه کنعانیان را جان فدایت
بگفت آری منم از لطف باری   رسیدم بر سپهر کامکاری
چو یوسف داشت اخلاق نکو را   نبرد از روی ایشان آبرو را
بگفت اکنون کنم حمد خدا را   که باز آورد با هم جمع ما را
کنون راه دگر بر ما گشاید   که دیدار پدر روزی نماید

از اخوان چه دیدند آن دلالت   فرو رفتند در بحر خجالت
محبت بر دل ایشان جلا داد   همه از جافی برآوردند فریاد
که ای دریای احسان بارک الله   چه لطف است این لقد اثرک الله
چو یوسف دید اخوان را پریشان   نیاورد این خطا بر روی ایشان
نوازش کرد تا زانشان دل آید   گریبان را بچاک ایشان نبید
بفرمود ای برادرهای جانی   مرا در غم سر آمد زندگانی
برای دیدن آن پیر محزون   دلم در سینه شد یکقطره خون
نموده آتش شوقش زتابم   جگر نالان تر از اشک کبابم
ازو خالیست تا گنجینهٔ چشم   نه گر زنگست در آیینهٔ چشم
کنون از بهر آرایم چمنها   ز بوی پیرهن سازم ختنها
نسیم جانب کنعان فرستم   بهار پیر را بگلزارستان فرستم

مگر بهر کتان وقت تاب — بهار از باغ او در دیده مهتاب
شکوفه ریزد از چشم سفیدش — که بیند دیده بادام امیدش
پس آنکه با همه خویش مقابل — بمصر آرندش از کنعان تا نیل
یهودا شاد شد از پای یوسف — هزاران بوسه زد بر پای یوسف
بگفت الحق بپیچ تاج سرها — رخت خورشید تابان نظرها
بان خدمت که غم بود از فراقی — کسی چون من نخواهد بود مشتاق
من آن پیراهن خونین امروز — چه بردم نزد یعقوب جگرسوز
بکام راحتش الماس شد آب — بجسم طاقت او شد نمک خواب
کنون این جامه را سازم تلافی — که بهر بخششم عذریست کافی
چو یوسف دید شوقش را ز اخلاص — عزیزش کرد از آن خدمت خاص
برون آورد پیراهن بدو داد — فرستادش بکنعان باد دلشاد

بیا ساقی که حد شد اشتیاقم — سر آمد مدت دور فراقم
ز بوی باده بزم ساز گلشن — چنان کز جامه شد یعقوب روشن

وزیدن صبای گلشن و رسیدن عنبر بوی پیراهن بمشام کنعانیان

بگلزار چه کرد موسم گل — گذارد آشیان در باغ بلبل
صبا بوی بهار آرد بگلشن — نماید باغبان را دیده روشن
یهودا چون بشوق دل شبانگاه — چو باد صبح دم رو کرد در راه
ز بس کش شوق ره وصلش لبر بود — چنان میرفت کز پا بیخبر بود
ز سرعت چون بکنعان روبرو شد — نسیم آمد رفیق راه او شد
بهر گامی که شد چون باد خرامان — ز بوی پیرهن پر کرد دامان
بگام اول ز بالا و دریا — یهودا را بره بگذاشت بر جا
بر آن عقده دامن بر قدم زد — بخط راست بر کنعان علم زد

شده از بوی پیراهن دل آشوب
ازو پر گشت بیت الحزن یعقوب

بهار رنگ الست زعفرانی
کلیم گل بدست آن ترانی

بدیدن گشته یکدم لعل
چه موسی غشه برق تجلی

گل سرخ غنچه رنگ پریده
نهال گلشن قد خمیده

گلستان ز نزاوت داده بر بار
خزان وقت یعقوب تماشا

چنان ز بوی یوسف برده هوش
که زو گل با نگهت عشرت گل با غش

بگفت از شوق کای باد روان بخش
چه روح القدس القدس تو جان بخش

بسوی من رسیدی از چه گلشن
که جانم گشت از فیض تو روشن

مگر بر خواستی از کوی یوسف
که آمد از نسیمت بوی یوسف

چنانش کرد خوش نکهت بار
که چون گل زبانها افتاده افتاد

ز نکهت رنگ شد از بخت باغش
شگفتش ز رو گلها برده داغش

ز خود گم کرد نظر چون بروی انداخت
به یکدیدن محبت کار او ساخت

میسر شد تجسس در کم و بیش
تفاوت ده ته او را دید با خویش

جدا او دید از عیب خلل دور
ز گو میکرد و کسب دلبری زور

بگلزارش ز بوی گل بر آورد
صدای چه چه بلبل بر آورد

همه ملوث شد بوسه گاه سینه از چو
بآن موی میان شد ساعدش طوق

هوالکی سر نزرا در نظر داشت
به هار یکی چون مو کمر داشت

بجا لالی هوس ز انجا گذر یافت
نشان گنج در زیر کمر یافت

طلسم سینه زید آنجا رسیده
برای فتح آن ز دست از دلش تاب

بسبک لوح طلسم آمد بدستش
کلید آن عقده را آن لب شکستش

بسوی مخزنش برد آرزو پا
ز تر دستی کلید انداخت بر جا

در آن گنج گهر آن گوهر پاک
ز نا سفته زید گفت چالاک

بمقصد مدعا ناهشته گام | رگ یاقوت از دو لعل پر جام
چه یوسف قفل مخزنش دید | سر حقه لب بسته پرسید
بگفتا چین عزیز با کرام | درین ره سست میرود از چه گام
ولش میخواست گل چیند ازین باغ | ولی آن گل ز نامردیش داغ
درین میدان سمندش لنگ گیرد | که مرا افسار بی آن هیچه تصویر
شدی در طفلیم چون رهزن خواب | نهی زان بردن از من طاقت و تاب
دران خوابم که عقل هوش بردی | ببستم این امانت [illegible] سپردی
شنیدم اینکه یوسف زان دلارام | دهان او زجانش برد آرام
زروی مهر گفتش کای دلفروز | بمنج اینکار با گفتار امروز
کزان صحبت ندامت داشتن بیش | درین عشرت نه رسوا شد کس
زلیخا گفت آری به ازادست | ولی نتوان تحمل کرد بی دوست

دران

دران عشقی که با ناکامیم بود | چه پروا از بد و بدنامیم بود
اگر پروانه بیند پرتو شمع | زپا با که نباشد با کسش ارجع
شکیبائی مرا کی بود مقدور | درین باب هر امیدوار معذور
بیا ساقی که گل مهمان باغست | میم ده کز هجوم شعلم فراغست
لبالب کن قدح کامروز مستم | دم افتد دامن وصلی بدستم

تلافی نمودن زلیخا یوسف را در رهاهن دریدن و دل بلاصحاب محبه ازاد کردن تو

زلیخا [illegible] رهزن آمد | زیوسف آرزوی او بر آمد
نسیم کام جانش را خبر که | گلوی خشک او را عشق تر که
ز اخلاصش برآمد درد ناکام | ز صدقش توسن اقبال شد رام
همان عشقی که بود او را عنان گیر | بیوسف رفته رفته کرد تأثیر
ز شعله گشت شمع پروانه افکن | چراغ اجراغی کرد روشن

بدل پس مهر ورزید از زلیخا — نکو دید آنچه بشنید از زلیخا

چنان عشق زلیخا در دلش کرد — که یکدم زو جدائی مشکلش کرد

مدام از رشح ابر کامکاری — بکشت عیش کردی آبیاری

ولی بر دل زلیخا حالتی یافت — بر او از نور اصلی پرتوی تافت

بچشمش راه معنی شد هویدا — حقیقت از مجازش گشت پیدا

بسوی اصل از فرعش رغبت انگیخت — گذشت از صورت و در معنی آویخت

بدان سان کز نخستین دید جولان یوسف — شکیب بگریخت از میدان یوسف

چو دید او را شتابان یوسف از پی — گرفت و پاره شد پیراهن وی

چو دید این را زلیخا گشت حیران — شدی با من تو هم دندان بدندان

که من پیش ازین ای سرو چالاک — زدم پیراهنت را همچو گل چاک

مرا اکنون تو هم دامن گرفتی — قصاص پیرهن از من گرفتی

مرا کردی

مرا کردی درین دامن کشیدن — خلاص از طعن پیراهن دریدن

بکار حق یوسف رغبتش دید — در آن اخلاص صدق نیتش دید

بنا فرمود بهر آن یگانه — کنشتی بجای آن بتخانه

که تا باشد در آن حق بنایش — عبادت خانه باشد برایش

چه خانه بر زمینش طرح بهشتی — ز فرش صحن او خورشید خشتی

چه کاخ آسمان سقفش مقرنس — چه ابروی بتان طاقش مقوس

در و دیوارش از الوان زیبا — منقش گشته همچون روی دیبا

بنایش خشتی از زر خشتی از سیم — ارم در زینتش او جان کرد تسلیم

بحوضش کرده کوثر آبیاری — ز جوی تختها انهار جاری

درختانش جدا هر یک ز خوبی — کشیده شاخها بر فرق طوبی

بقصر او نهاده تختی از زر — مرصع رشته از لعل و گوهر

فرود آمد ز تخت و رو بدرگاه ز مهر دارید غلطان در خوشاب
زلیخا را بروی تخت بنشاند بفرقش گوهر اکرام افشاند
بگفت ای از کرم شرمنده احسان ز احسان تا قیامت بنده احسان
دران روزی که از عشقم یگانه نیاوردی برایم منت خانه
نبردم این چنین لبریز دادم نعم العبد انشخواه دادم
درین کاشانه از روی ارادت بجلوی خدارا کن عبادت
زلیخا ماه اوج کامرانی ز یوسف حق بدیدی مهربانی
دران خرم سرا با خاطر شاد دل از محنت و اندوه آزاد
بوصل یوسفی گردیده موصول بشکر حق تعالی گشته مشغول
خوشا آن دل که آخر در طریقت مجازش آورد سوی حقیقت
کند اول ز جانان کام حاصل شود آخر بوصل یار واصل

تمثال

گرانی قوم مجنون چنین رسیدند بجای خیمه لیلی کشیدند
فرود آمد همه محمل نشینان نگاه آموز چشم نازنینان
خبر گشتند خیل آن گلندام که مجنون هم درین دعوت زده گام
برای آن نگار فتنه آئین چنین گشتند با هم مصلحت بین
که گر آگه شود مجنون شیدا که لیلی نیز همراه است با ما
از آن دیوانه کی مارا گذارد کی مارا مجال خود گذارد
چه فیض از بردن این ماه خود کام بغیر از این که باید گشت بدنام
میان خیل می باید بناچار کشید از نیل رسوائی بر خسار
چه خواهد شد که او را باز داریم درین جا هش چو روزی واگذاریم
چه بر گردیم بردن آورمش بمنزلگاه خود همره بریمش
که با خود بردن او با ضرر نیست چو روز امشب اگر باشد خطر نیست



همان سگ کین وفا را پیشه کردند / بجانش چنین نیز از ریشه کردند

بمشرق چه داخل گشت در جاه / دل او را محبت کرد آگاه

کشیدش موج عشق آخر بیرون / بجا راست تا پهلوی مجنون

نسیم آشنا زد بر دماغش / بگفت از بوی او گلهای باغش

ز احوال محبت یافت آگاه / که دارد حرمتی مسکین درین جاه

نهالی دید شاخ برکش از خون / بر آن شاخ موی سر چنین بید مجنون

تف حسرت زده آتش بجانش / شرر رسید از مغز استخوانش

ز سوز ناله از گرمی آه / نموده هم چو آتش خانه اینجا

بگفتش کیستی ای شعله طور / بگفتا خسته جانی زنده در گور

بگفت از جا و منزل ده سراغم / بگفتا خانه زاد درد و داغم

بگفت آخر چه داری پیشه کار / بگفتا روز و شب اندیشه یار

بگفتا از

بگفت از عاشقیها شیوه ات چیست / بگفتا غیر آه و ناله ام نیست

بگفت احوال دردت را بیان کن / بگفتا از رخ زردم عیان کن

بگفت اندر رهش درمان چه سازی / بگفتا زهر هجر جان گدازی

بگفت از چیست حالت را تسلی / بگفتا از خیال روی لیلی

بگفت اندر دلت تا کی درد است / بگفتا تا وصال او دهد دست

بگفت از دل خبر داری که چون شد / بگفتا از فراق یار خون شد

بگفت اکنون که میباشد ترا یار / بگفتا غیر لیلی نیست دیار

بگفت امروز میخواهی وصالش / بگفتا کرده ام خو با خیالش

بگفت او هم ترا داند چنین دوست / بگفتا این کشش از جانب اوست

چو لیلا را از حرف آن جگر خون / مشخص شد که مجنون است مجنون

کشید آهی و گفت ای ملک عشق / غبار رهگذرت تاج سر عشق

اسیر سینه چاک تو گردم | فدای دامن پاک تو گردم
منم لیلی توجه کن بسویم | نگاهی کن ز دل گرمی بجویم
چو این بشنید مجنون مضطرب حال | ز جا برخواست آن شوریده احوال
سرشک از دیده خونبار سر داد | چو اشک خود بپای لیلی افتاد
بر او دید از سر عجز نگاهی | بزاری کرد از وی عذرخواهی
بگفت ای آتش داغ جنونم | خیالت گلشن آرای درونم
ترا در دل بنوعی داده‌ام جا | دل لیلی کدام هوش سر پا
چو اجزای وجودم جمله لیلی است | نمیدانم که مجنون هست یا نیست
درین حرف محبت خیر جانسوز | جدا شد بهر لیلی آتش افروز
که گویا زان سخن خود فراموش | کشیدش در بر و گردید بیهوش
بهوش آمد چو از بوی محبت | نظر افکند بر روی محبت

چنان از مهر

چنان از دل چو شیرا گرد بر دل | که او هم سر بسر گردید مجنون
من و تو پاک شد از آن میانه | یکی گشتند آن هر دو یگانه
شدند از مهر و ساز دل آگه | خبر گشتند از راز دل هم
بیا هر جا که وحدت رو نماید | دوئی از میان یکسو گشاید
غرض چون بهر مجنون پریشان | ز دعوت خانه گشتند خویشان
طناب ناله را بستند بر هم | فرستادند در آن چاه پر غم
که آن خاکستر شمع سحرگاه | چو بخت خویش باشد چند در چاه
درین کنج بلا تا کی نشینی | برآ تا محمل لیلی ببینی
بمجنون گفت لیلی کای غم اندیش | ببین طالع که چون دارم جفا کیش
ترا با من بباید محنت کشیدن | درین چاه بتر نتوانست دیدن
چه روزست این که ما داریم الله | بچاه افتد چنین بخت سیاهم

ولیکن اکنون او از جون زن | مرا بگذار بیرون رو بر آن زن
چو لیلیش دل مجنون بدیدی خواه | من اول که روم بیرون ازین جا
زنان را این سخن که باور آید | که لیلی مانند مجنون برآید
میان‌شان گفتگو کردید بسیار | غرض لیلی برآمد اول بار
چو این امر غریب آن قوم دیدند | ز حیرت پشت دست خود گزیدند
تحیر برد از دلهایشان تاب | تو پنداری که می‌دیدند در خواب
بیا این بلعجب حیرت فزاید | که مجنون صورت لیلی نماید
چو کردید آنها از همه آگاه | برآوردند مجنون را هم از جاه
همان آهنگ شور انگیز رحمن | برون آمد ز چه چون ناله از نی
چنان کشتند ناله قوم لیلی | نخوانده هیچ پنهان طفیلی
بجستجوی لیلی باز رفتند | گرفتند آنچه با خویشتن بردند

غمش هر روز بر جسم میفزودی | الم چندان زیادت میشد که بودی
چه بر جا مانده بد زان غم تحمل | نه سنگی ز اسباب تحمل
کشی در شب به با جان غمناک | هزاران روی خود مالید بر خاک
شرار گفتگو از دل برون داد | کشید آهی که آتش در شب افتاد
خطابش کرد کای مقصود جانم | ثنا پرداز اوصافت زبانم
چه بس سالست کز روی ارادت | تو معبودی و من کردم عبادت
ز هر چیزی بجز تو در گذشتم | عبادت کردم تا کور گشتم
نکردم طاعتت را هیچ تقصیر | بدین صورت شدم در خدمتت پیر
ز لطف اکنون مرا حاجت روا کن | بمزد طاعتم چشمی عطا کن
که گر افتد ره من سوی یوسف | ببینم بار دیگر روی یوسف
مپوشم از حال زارم چشم یاری | بده مطلب که بس خود بیتکلف زاری

خدایا هیچ امری نیست دشوار / اگر باشی خدا سهلست این کار

اگر خواهد کند شستن ازین جهان عمر / بده مرگی که بیزارم ازین عمر

مرا مردن بود بهتر ازین زیست / چنین گفت و چنان این زندگی زیست

باین زاری چو او را شب سر آمد / نوای مهد از گردون برآمد

ز آواز سهیل باد یمانی / برون آمد ز جای خود زلیخا

تقاضایی که خوش شد بود هوش / علم برداشت بهر شیون خویش

سمندی ناله را بیرون جهانید / صدا از داور گردون رسانید

و از غلغل فریاد هر سو / بگوش کس نیامد زاری او

لبش زد دست غم با ناله آه / چه گویم من جهان برگشت از راه

روان شد با دل لبریز خلق / بسوی آشیان همچون سمندر

ازان قهری که بودش در دل تنگ / گشود از گردن خود آن شب سنگ

آمد

بگفت

بگفت ای سنگ راه اعتبارم / چه خجلتها بیفکندی بکارم

ترا معبود خود کردم به نیرنگ / زدم بر شیشهٔ مقصود خود سنگ

نباید هرگز از تو رهنمایی / چسان از سنگ می آید خدایی

بهانه دم چو جبرئیل عقل کامل / فکندش راه سوی کعبهٔ دل

برآمد بر سرش از عشق سرمد / چه حیدر بر سر دوش محمد

ز طاق کعبهٔ دل با جلالت / نگون افکند بتهای ضلالت

بجوش آمد دل اندوه گینش / شکست آن سنگ را سنگ یقینش

خلیل بت شکن چون گشت زان پس / عیان گردید درگاه خدایش

ز اشک چشم خونبارش وضو کرد / بسوی قاضی الحاجات رو کرد

که یا رب چون تو لایق نیستی / گذشتم من ز کیش بت پرستی

مبین راه خطاپیمایی من / بکن رحمی به نابینایی من

مرا از بند غم آزاد گردان / به وصل یوسفم دلشاد گردان

از آن سر چونکه رجعت کرد یوسف / نوید مرحمت آورد یوسف

زلیخا پیر و نالان بست السنیار / چنین از جان غمین برداشت زنهار

که شاهی صانعی را بر فرازد / گزینت بنده را می نوازد

نهاد از پادشاهی بر سرش تاج / به نزد او شهان را کف محتاج

شنید این ناله چون یوسف از وی / شد از هیبت ره شوکت بر او طی

به یاری گفت از خاصان درگاه / که این بیچاره را بیرون بر از راه

به نزد خود ببر او را که دارم / به خلوت چون روم سوزش منش آرم

بود داغی عجب بر ناله او / که این تأثیر دارد ناله او

چه درد و حال زارش را بدانم / برآرم حاجتش را گر توانم

رهی هر دل اسلاکن آن زمانها / فدای حجتش ای جمله جانها

همان سر بر

همان سر بر زمینش سجده کردش / به آن در اجابت رخ نمودش

زلیخا را گل رو گشت تازه / جمالش دست قدرت کرده غازه

خزان رفت و بهار آمد به گلزار / شکفتش گل به سبزه زاول بار

قد سروش ز پیچ خم در آمد / دگر بر عالم بالا بر آمد

سیه پوشید مشکین طره آن بانو / چه اول نرگسش گردید غماز

زدود از حسنش لطافت الحیات جوشش / که شد سر جوش زیبایی بر دوش

نمایان شد بر آن بالا شمشاد / بهار جلوه حسن پریزاد

ز همن زاده شد چشمش سیه نوش / دگر از جوش مستی گشت مدهوش

دهانش گشت یکسر درج از در / ز مروارید بازان حقه شد پر

شد از شوخ آن حسن خداداد / دل نظاره گاه بال بر باد

گلش مه تازه گردید آب رنگی / ز رخش شد صورت گلگون فرنگی

بیاض گردنش چون شعلهٔ نور / برآمد از نهان وادی طور

ز ساعد پنجه‌اش در خلوت جان / چو سیمین پنجه لولوش فروزان

بصبح سینه‌اش آن رنگ پستان / دو قرص مهر طالع شد ز پستان

کمر در جلوه‌اش باریکتر شد / میانش هیچ بلکه هیچ‌تر شد

برش در باغ عیش زندگانی / بخوبی گشت طاوس جوانی

جوانی شد نصیبش هم ز اقبال / چهل را کرد قسمت به هر سال

ازو پرسید یوسف کای گلندام / بگو گر هست دیگر در دلت کام

بگفتا غیر ازین مطلب ندارم / که سر بر بالش وصلت گذارم

در آغوش آورم سیمین برت را / بکام جان رسانم شکرت را

مرا ایام هجران لجه گاهی / کنون لذت وصل میخواهم الهی

ازین گفتار یوسف شد به تشویش / بحیرانی سری افکنده در پیش

برآورد

برای حکم حق گردید خاموش / که زد روح الامینش مژده بر گوش

بتقدیر ازل در وصل آن ماه / ز فرمان الهی گردش آگاه

بگفتا گوهر جفت گشتی با و جفت / بده کام زلیخا را که حق گفت

بیا درگاه او درگاه زارست / در و عجز و نیاز امیدوارست

زلیخا تا بان در آشنا شد / بعجز خویش امیدش روا شد

بیا ساقی بیا خُم حلالت / مرا بیخود کن از جام وصالت

بده جامی برآر از انتظارم / عروس مطلب آور در کنارم

برآمدن ذوق زلیخا مشتاق و شیرین نمودن کام زندگی و شیرین کام مراد

کشد مشاطه رخساره ابرار / حلی بند عذار حسن گفتار

کشد رنگینه از طبع طرب جوش / عروس گلعذارا غازه بر روی

که چون یوسف بحکم حق دانا / مرخص شد به تزویج زلیخا

برنگ شادمانی طرح انداخت / برسم خسروانی مجلس آراست
طلب کرد آنکه نام آوران را / نشانید اندر آن خیل سروران را
طرب آینه دل را جلا داد / که داد شهر را یکجا صلا داد
دران مجلس بعیش و کامرانی / زلیخا را ز روی شادمانی
نمود از خط اصل و فرعی / بآیین خلیلی عقد شرعی
بزرگان جملگی از شادکامی / مبارک باد گفتندش تمامی
چه کار عیش چون با یوسف آراست / ز نیک و بد عذرخواهی کو برخاست
ز جان مایل زلیخا را باخلاص / روان شد سوی خلوت خانه خاص
ز بیت الحرم از رسم معمول / زلیخا را بخدمت گشته مشغول
نشسته در برش مشاطه دلشاد / برای زیب آن حسن خداداد
سرش افراشته از تاج گوهر / رخش آراسته از حله زر

چه خورشید

غرض در زندگی و ناصبوری / نماند او را بجز مهجوری و کوری
جدا ماندش بجز زانوی غم سر / نبودش یار از بالین و بستر
مهیا داشت بهر خاک غمناک / ز سنگ خاره بالین بستر از خاک
طعامش غصه هجر و غم درد / لباسش اشک سرخ و چهره زرد
انیس صحبتش یاد رخ یار / چراغ خلوتش آه شرردار
هر روزش جا بهر ویرانه میشد / از و همسایه اش دیوانه میشد
شدی عاجز ز فریاد و فغانش / برون میکرد از جا و مکانش
چو دید آن بیکس محنت کشیده / ز هر جانب امید خود بریده
بیا را دل بجان زار او سوخت / بنقد محنت او جامه در خت

در بستن و نشستن زلیخا

بمیدانی که بود در راه یوسف / همیشه بود جولانگه یوسف

در آن معبر زنی کاشانه خفت / بر آن شیون کش غمخانه جفت

شرار آه در جان وی افتاد / در آنجا هیچ ناگه آتشی افتاد

ز آه ناله آن خانه برباد / در آمد بند بند نی بفریاد

چه از بالای یوسف یاد میکرد / نی اندر ناخن شستاه میکرد

کی از قصه حالش را خبر بود / که غم در کار او چندین اثر بود

نوای سوزناک شیون وی / خراشید جگر چندان ناله نی

بجان از حیف میخورد نیشتر / نیستانی ز حوادث را شد او شیر

چنان خوشید چنین از چشم زارش / که نی روئید از هر رگ کنارش

نکو شاد چنین در شور هستی / که باشد خود پرستی بت پرستی

جب نخوت برون آور ز گردن / بپا جای بزن دستی و شکن

شنیدن زلیخا پیر شدنش و نمودن یعقوب شفقت بدل حال

چون تیز

گل هوشش از آن باز بشکفت / ز روی شوق با یاران خود گفت

که وصل یوسف امروزم دهد دست / بشارت آید امشب هر کجا هست

در این بود اندر آن کامد از در / یهودا شاه خندان مژده آور

دوید اول ز شادی سوی یعقوب / کشید آن جامه بر روی یعقوب

چو او را بود پیراهن خبر گوی / بهار شوق بر جانش اثر کرد

چنان مهتاب رخسارش برافروخت / که از تابش کتان پیرهن سوخت

همان ساعت در آن فرخنده مجلس / شکفت از باغ رخسارش گل نرگس

غبار از دیده اش رخت سفر بست / نگه بر یوسف او را از نظر جست

یهودا را کشید اول در آغوش / دلش در بر طپید رفت از هوش

بهشیاری چه آمد مستی شوق / ز جیب عشق سر زد آتش شوق

نفس از شور شوقش ساز برداشت / نشاطش از درون آواز برداشت

که ای سرمایهٔ امیدواری — چه خاموشی بگو حرفی که داری
بلقیسا چنین بشارت نام دارم — ازین بهتر یکی پیغام دارم
که تشریف آوری در کشور مصر — کنی کنعان تهی یاران سر مصر
شود زارایشت چشمش صفا تاب — جمالی بر رخ نیلش سفیدآب
بود نیل رخ مصر از فراقت — شده زندان یوسف ز اشتیاقت
زده لافی که بردارش از جا کی — مریدی گشت آن شهر فرخناک
چه پیری چنین تو سازد رو سفیدش — جوان گردد زالطافی امیدش
شنیدا این چو آن مهجور دل خون — بشوق سجده درگاه بیچون
زمین از سجده اش رشک چمن شد — سجودش گلشن بیت الحزن شد
رسیدند آنزمان اسباط در راه — ز حال یوسف یعقوب از راه
بران گلزار شادی هیچ خاشاک — ز رود خار افتاد بند بر خاک

گزار هجران

که ای هجران کش یوسف خدا را — درین صورت به احسانی کن مدد
زمهر دل بابیشان گفت یعقوب — که چون ما را پسر گشت مطلوب
بدین شکرانه بخشیدم شما را — باستغفار میخوانم خدا را
چه داد او لاد خود سرفرازی — براه مصر شد در کارسازی
بعزم راه چون بر ناقه بنشست — ز دور شوق در محمل نشستند
در سرعت بطی الارض شادی — زمین بهچید طی شد راه وادی
بابن اندیشه شان پس گو تعجیل — شتاب آوردشان تا ساحل نیل
بشیران آمدند از نزد مطلوب — خبر دادند یوسف را از یعقوب
صلا زد بر قدوم او لشکر — خبر کردید چنین دارای کشور
سمند جولانیان برق مهمیز — برون رفتند در ساعت جلوریز
تماشا شد عزیمت جان دیدار — گلستان ارم را کرد احضار

[illegible]

چو جان در تن چو بر هم گشادند / [illegible]

زمانی آنچنان افسرده بودند / ز بیهوشی دل از کف داده بودند

و فای اتصال هم دگر بار / شدند آن هر دو هجران دیده هشیار

نمودند آن دو خاطر ناشکیبا / بگردنهای هم دست تمنا

گهی آن روی این را بوسه دادی / گهی این رو بپای او نهادی

زمانی دیر چون دیدند هم را / ز حال هجر پرسیدند هم را

ز هر سو رو ببلبل گریه دادند / ز سینه کوچه آهی گشادند

ز گلشن چون گل دیدار چیدند / جلوداران جنیبتها کشیدند

رخ آوردند با هم سوی ایوان / سر از شادی برآفلاک کیوان

بتخت جاه یوسف شاه بنشست / زغم چون دل آزاد بنشست

[illegible] پس بزرگان آرمیدند / گهرداران برابر صف کشیدند

چو داخل گشت یعقوب گرامی / زن و فرزند همراهش تمامی

نظر بر چشمت یوسف گر زدند / بسجده بر زمین یکسر فتادند
گل افشان شد جهان از سجده بر خاک / که شد نظاره چون بلبل فرحناک
گل هر جبهه جای سجده رفته / ز هر لب غنچهٔ شوقی شکفته
ز جا برخواست یوسف خرم و شاد / بحمد حق زبان خویش بکشاد
بیوسف از ادب دست پدر را / مخاطب کرد آن والا گهر را
بگفت ای کام بخش جان احباب / عیان شد این زمان تعبیر آن خواب
که کوید آفتاب و ماه تابان / ردیف یازده کوکب شتابان
تمامی در بر من از بام افلاک / بر سم سجده افتادند بر خاک
ها تاویل زاو باشد نمایان / کنون دارم توقع بهر اخوان
که کردی از ره احسان مطلق / شفاعت خواه ایشان در بر حق
رضا گردید یعقوب خردمند / قبول افتاد استدعای فرزند

کناه جمله را نا کرده انکاشت / بدرکاه الهی دست برداشت
همان ساعت ز امر حق بتعجیل / برات مغفرت آورد جبریل
شدند انکهی با شادکامی / بهم اولاد یعقوب گرامی
ز فکرت محنت آغاز و انجام / نه تنوله رستغیهان ایام
دل خرم بعیش فارغ از غم / چنین بودند تا بودند با هم
خوشا هجری که دارد وصل باقی / بکام دل رسد عند التلاقی
بیا در صبر کوش کام حاصل / نماید هجرت را بر جست واصل
همیشه صبر را این شیوه باشد / نهال صبر را این میوه باشد
کنون الشیع وقت آمد که دیگر / درخت صبر را امید اشکو بر
محبت یار بر منزل رساند / زلیخا را بکام دل رساند
کدان بیچاره هم از بهر دل وله / جوانی و جمال و مال بر باد

بیا ساقی توقف چند تا کی | جوانی رفت پیری آمد از پی
مرا در ده که بگشاید دل گیر | سر پیری بله جایی

افزودن سال جوانی زلیخای دل آزرده و خزان گشتن چمن عمر آن
و درگذشت عزیز

کسی کو باشدش در سر هوائی | دلش را هم از جا دلربائی
اگر سیل بلا بارد ز افلاک | اگر در بارد آتش جوشد از خاک
در غم هیچ بر خاطر نیارد | همان دردی که دارد باز دارد
زلیخا در زمان حشمت جاه | چو دایم بود کارش ناله و آه
نه حالت داشت از حشمت نمودی | نه از جشن طرب میدید سودی
بلاها چون بجانش کرد تاثیر | عزیزش مرد و مالش رفت و شد پیر
از آن هیچ پروائی نمیکرد | بجز یوسف تمنائی نمیکرد
کسی گر نام یوسف بر لبش بودی | دهانش پر در و گوهر نمودی

باین تقریب

باین تقریب رفت از دست مالش | کسوف آورد خورشید جمالش
شدند از خدمتش با جان ناشاد | غلامان کنیزان جمله آزاد
ز محنت جای در غم خانه‌ای کرد | مکان چون جغد در ویرانه‌ای کرد
در آن ویرانه از جور زمانه | غنودی درد و غم او را شبانه
ز ایام گذشته یاد میکرد | ملامت با دل ناشاد میکرد
برون خاک در خاشاک می‌خفت | بخون دیده میغلطید میگفت
که ای بخت سیاه این تیره کی چیست | زدن تا کی بخواب این خیره کی چیست
که پنداری تو تا محشر نداری | چه خوابست این که سر بر برنداری
خوش آن روزی که با جان داشت آمال | فلک میگشت بر کام مه و سال
بیامد دلبرم از چاه کنعان | بمصر افکند پرتو ماه کنعان
بنقد جان خریدارش کردم | ز شوق دل پرستارش کردم

ز رویش خانه‌ام گردید گلشن   بدیدارش مرا چشم بود روشن
چه میکردم تماشای جمالش   گلی چیدم از باغ جمالش
رخ او آفتاب منظرم بود   همیشه سایهٔ او بر سرم بود
چه در زندان فلکندم بیکبارش   شدم یکباره محروم از نگارش
بشبها شمع و اندیشه‌ام بود   سر دیدار او در شیشه‌ام بود
بروزم زین هوس پر میشدی جام   که میدیدم ز زندانش در و بام
منم اکنون ز وصلش مانده محروم   زغم پایان کارم نیست معلوم
بکن جان سوخت گویا اختر من   وبال اکنون چه آرد بر سر من
منم خاکستر شد ز آتش غم   اگر دم میزنم میریزد از هم
بجز خویش چنین بسمل طپیدم   ز دل نومید از دل بر بریدم
میان این و آن درمانده‌ام من   از این سو مانده زان سو رانده‌ام من

چرا

چرا این گفتی و آه ناله کردی   شکایتهای چندین ساله گوی
مدار او بدرد و غم گذشتش   شب و روزش باین ماتم گذشتش
چنین میکرد عمری زنده گانی   بدین محنت گذشت او را جوانی
ز رویش رنگ پیری شد هویدا   بگلزارش خزان گردید پیدا
بهنگام عمر او بار غم آورد   ز پیری سرو بالایش خم آورد
سیاهی را سفیدی بردش از مو   طلوع صبح گشت از شام گیسو
خزان زلف او رشک چمن شد   بگلزار بنفشه یاسمن شد
ببزم جان سرای شمع روشن   شد از رعشه چراغ وقت پردن
بخون چهره ز ابرو وسمه را شست   شد آن زور کمانش قبضه سست
بچشمش مردمک زاره نبودی   که چون بادام بی مغزی نبودی
به چشم او ز اشک ناامیدی   سیاهی رفت پیدا شد سفیدی

تهی شد ترکشش از تیر مژگان / خدنگش را نه پر ماند نه پیکان
سیه شد ناتوان آن نازنین چشم / که شد رنگین چه بیمار روم نرخ
تفاوت اینقدر در کارش افتاد / که چین زلف بر رخسارش افتاد
لب یاقوت او چون کهربا شد / ز کم آبی عقیق بی بها شد
دهان او که بود از شهد جان پر / صدف گردید اما خالی از در
شد از لب‌های رنج گردن او / سواد چین چاچ گردن او
بلورین سینه‌اش گردید چون دف / ز بس کوبید از ماتم بر او کف
بدان اندام نازک تمام لطافت / که چین الحریر خشک شد زآفت
چه اول سینه‌اش رشک چمن بود / گریبانش بهار یاسمن بود
نشد نان چنین جسم نمایان / بغیر از زانو جای گریبان
میانش از کمر در تاب افتاد / سر بی‌چین جز من نکل رفت بر

بآن عادت که او را بود جاری / نمود از شوق ره عزم سواری
بسوی مرکبش چون کرد آهنگ / بر او بگرفت ره روح الامین تنگ
بلغت آیت باز اوج اقبال / مکن پرواز بهر صید آمال
درین آرامگه بهر غنودن / نداری طاقت یک لحظه بودن
مکن در آرزو جابک زمانی / فرود آ از سمند زنده کانی
بگوشش این نوید چون از دل رسیدش / ز شوق جست و دل در بر طپیدش
ز فرزندان یکی را خواند در پیش / چه لایق بود کردش وارث خویش
وصیتها که بایستی بیان کرد / پس آنگه هر وداع حاضران کرد
بکف روح الامین بر دوش نداد / زبانش بوسید گل بوید جان داد
فروغش همچو خورشید از جهان رفت / ز رزم دهر چون شمع از میان رفت
شد آن جان جهان از آه افغان / برادر بر آمد بلکه جهان

همه بر سر زنان دست ندامت | بپا از ایشان غوغای قیامت
برآمد رود نیل از گریه در موج | ز سرها خاک ماتم رفت بر اوج
ز چشم خیل ماتم جان برآمد | صدای ناله بر کیوان برآمد
از آن ماتم زلیخا بی‌خبر بود | بکنج محنتش با چشم تر بود
چو بر گوشش رسید آن آه و فریاد | عنان صبر و طاقت داد بر باد
بگفت از چیست این فریاد و افغان | چه شور است اینکه برد آرام [illegible]
بدو گفتند سوز سینه چاکان | کز آن شور و غم اندوه ناکان
سیه گشت الهی خانه مرگ | شود زیر و زبر کاشانه مرگ
که آن کز وی جهان با بود دلشاد | خزان مرگ او را داد بر باد
شهی کو داشت جا در دیده بخت | اجل انداختش از افسر و تخت
زلیخا زین کلام عمر فرسای | چه نخل ماتمی افتاد از پای

بیفتاد

ز تب تا که تو بشنود راز | شود از حال مظلومان خبردار
نهم چون حالت شاهان این عصر | که دارند از بزرگی بر فلک قصر
نشد هرگز از ایشان عدل صادر | همه در ظلم و جور و کینه ماهر
بیا ساقی که وقت وجد و حالست | بزن دوری که دوران وصالست
مهیا گشت دور کامرانی | بده جامی تا ز سر گیرم جوانی

راه یافتن زلیخا در بزم یوسف و کامران شدن نخل حیاتش بمیوه جوانی

خوش آن عاشق که از عین صبوری | رهد از محنت هجران و دوری
ببزم قرب یار خویش بنشیند | گل وصل از جمال دوست چیند
چو یوسف آن مه برج شرافت | بخلوت شد بایوان خلافت
در افتاد آن ایمن خاص از در | نهاد از خستگی بر آستان سر
که ای روشن ز رویت چشم اقبال | نگه کن در کهنت آورده آن زال

بگفتا هیچ فهمیدی خیالش / چها زنیرنگ برانگیخت حالش
بگفت او شعله آتش زبانست / ز دست روزگار آشفته جانست
نمیگوید بکس راز دلش را / که جوید از تو حل مشکلش را
بگفتش ده دری خلوت سرا باز / که تا خود گویدم حال دل زار
چو گو از مدتا باذن حاصل / بگوئش کو همچون ذره واصل
درآمد از در آن محنت کشیده / عصا بر دست با قد خمیده
بجای دیده اش گشته دهن باز / ز لب مرغ دعا را داد پرواز
چنان آشفته اش چون دید یوسف / ز نام حال او پرسید یوسف
بگفت ای باعث رنج ملالم / عجب دارم که می پرسی ز حالم
من آنم کز جوانی تا بامروز / ز تو آتش بجان گیرم بدین سوز
من آنم کز برای این دل زار / بنقد جان تراگشتم خریدار

من آنم کز جفا تابم گرفتی / بخوابم آمدی خوابم گرفتی
کنون احوال زارم از جفا گوش / ز یادت رفته چون خواب فراموش
بیا از روی یاری زاریم بین / عزیزی عزت خود خواریم بین
چه شد تحقیق یوسف حال زارش / گرفت از لطف ترحم اختیارش
چنان بگریست بر حال زلیخا / که شد آشفته احوال زلیخا
بگفتا ای زلیخا حیف این سوز / چه حالست این که افکندت بدین روز
زلیخا نام خود از وی چو بشنید / ز شادی نعره زد بیهوش گردید
بهوش آورد یوسف باز او را / ز روی لطف شد دمساز او را
بگفتا کو جمال جان فزایت / بگفت او رفت بر باد از هوایت
بگفتا گو قدت از چه شد خم / بگفت از برکشا آه بار ماتم
بگفتا کو شکنج طره ات کو / بگفت از هجر بیم افتاد بر رو

بگفتا گوش چشم تو چون شد / بگفت از هجر تو گرداب خون شد

بگفتا مال اموالت کجا رفت / بگفت از عشق بر باد فنا رفت

بگفتا این زمان مطلب چه داری / چنین گریان حکایت از که داری

بگفتا از فراقت جان زارم / شکایت از تو دارم از که دارم

امیدی گر از آنش میجویم ادا / قسم گر میخوری میگویم ادا را

قسم گفتا بنام ذو الجلالی / کز ان ذات او شده حالی بحالی

که در دل هر چه میباشد جواب / چه بتوانم برآرم مدعایت

بگفت اول بباغ زنده گانی / بدل دارم تمنای جوانی

چنان حسنی که حق زینش بیاراست / گلی هر چند از آن گلشن بچینی

دگر خواهم زحق بنیاد خویش / که خوانم مصحف روی تو جان بیش

چنین یوسف بزد و انزد باکی / بعرض مدعا مالید بر خاک

الان تر

بیا ساقی که دنیا بی مدار است / بنای دولتش ناپایدار است

سر از مهر دو دو گردون کین جود است / قدح پر کن بده دود تو دود است

در شکایت از فلک دوار و بی قداری دنیای غدار

دلا غافل مباش از کار گردون / که پر دلها از دست او پر خون

فلک را دایم این کار است پیشه / که دلها پر ز زهر جور نیشه

در اول گر دهد مینای عشرت / در آخر پر نماید جام حسرت

کدامین گل که رنگ بو ندارد / کدامین لاله داغ از او ندارد

کدامین گلستان گردیده آباد / کز این چرخ بگلزارش نزد باد

کدامین سرو راست و دهر پرور / که این بار حش از بار در نیاورد

کی از گلشن چرخ کهن سیر / بکام دل بچیده یک گل خیر

ندارد کار گردون اعتباری / نباشد بهر خزان او بهاری

زدست جور گردیده درین باغ | بنفشه جامه نیلی لاله برداغ
ز قهر کینه تا دست تطاول | فکنده چاک در پیراهن گل
چمن از رخنه‌اش گه [illegible] | پرید از چشم نرگس [illegible] خواب
ز خوف شیوه‌های این جفاکار | شده مژگان ز چشم نرگس خار
ز بی رحمی چه آید بر سر کین | نه گل ماند ز آسیبش نه گلچین
ازین پیکان نه خورد آشنایی | جدایی کن جدایی کن جدایی
درین آیینه چرخ زراندود | نباشد هیچ پیدا عکس مقصود
مخور ای سیه لوح تیره احوال | فریب شیوه‌های این کهن زال
ازین شوهرکش ای غافل حذر کن | خبر کردم ترا خود را خبر کن
که دایم این عروس حیله گستر | حنا بندد بدست از خون شوهر
ز لیس دام فریب عشوه دارد | بهر کس در لباسی جلوه دارد

بهر کس شعله آتش میزد زبانه | که بی تقریب حسنی بهانه
بیا ای عاشق نوا است ما را | که راز خود زند آشکارا
زند آتش محبت بر دل جان | نمیگردد بجز فن برق پنهان
چه داند شعله با آه از دل تنگ | نهانی کاید شرر با آهن از سنگ
نه آن رازیست کش پنهان توان کرد | که پنهانی وارستن ادراعیان کرد
همین رازیست کز دریای پرشور | زند موج و کند طوفان پرشور
همین راز است کز پنهان جدا | بهر جایی برنگی شد هویدا
گهی گردد گیاه از گل برآید | گهی آتش شود از دل برآید
زلیخا آن بجان آتش ازین سوز | چه ماتم دیده شب که دار نروز
که شب شد آن گرفتار غم عشق | زنو چیده بساط ماتم عشق
بلی خسپید بزم صحبت دل | چه لش گشت شمع خلوت دل

دل از هم صحبتان برداشت یکسر — خیال یار را بنشاند در بر
برآورد از جگر آهی جهان سوز — بگفت ای [illegible] شمع افروز
جمالت روشنی بخش دل کیست — به روی تو شمع محفل کیست
نمیدانم کت از نسل که جویم — غمت ای [illegible] من با که گویم
چه بود این خواب کز دل برد تابم — بود بود آنکه تعبیر خوابم
کجا بودی بلای جان مردم — نوای غارتگران جان بردم
چنان کردی ز من کامد فغانم — زدی تیری نشان یکی کجانم
ربود از دل عنانم این چه شب بود — فکند آتش بجانم این چه تب بود
در این وادی برآید چه بر سر — ره گم گشته‌ام را کیست رهبر
غمم را کاش میدانستم از چیست — شهید کیستم من قاتلم کیست
مرا بر نعمت دیدار خواندی — بباغ وصل خود نخلم نشاندی

ز رنج دیده

که از سودای عشق بی مدارا — شده راز نهانم آشکارا

مضطرب شدن کنیزان از احوال زلیخا و چاره جستن از دایه و تحقیق
از آن مهر چند پایه

عجب دردیست درد عشق بر جان — که نتوان داشتن از خلق پنهان
کند هر چند عاشق سعی آغاز — که پوشد پرده بر روی آن راز
دهند آخر بحال او گواهی — سرشک ارغوانی رنگ کاهی
زلیخا چون بدین غم شد گرفتار — تب عشقش بدانسان کرد بیمار
دلش میخواست پنهان ماند آن راز — ولی رنگش ز رو گردید غماز
نه در صحبت بر خودش رو بکس بود — نه شب با خواب آرامش هوس بود
مدام از دیده سیل خون گشادی — کسی را در بر خود ره ندادی
فرو چیده لب از مجلس غم — نشسته بر سرش چه ماتم خانه [illegible]
پیاله همچو لاله سرنگون بود — دل ساغر ز حسرت پر ز خون بود

نداده چشمش چنین سیه از یار / برای لیلی بسر غلطید مبتلا

بسوزش حرف دل ناله میشد / بلب میآمد و تبخاله میشد

ز حال آشفتگی چنین سیه زبان / نبردی سنه در زلف پریشان

با بر ولیش نداری دسته را راه / کس از زهر مرادش ناله کوتاه

در آرایش نگاهی سرمه در چشم / لب از کاکل سیه پر تخت از خشم

کشید از کار خود یکبار گردست / بروی خود در آئینه هم بست

بجنبش عشق بالادست گردید / بلند بهیان نازش پست گردید

ز ضعف خویشتن پیوسته عشق داشت / که آهش طرفه راهی سینه کش داشت

بمیدان دل از زلف داده عشق / جنون یعنی تهمتن زاده عشق

علم افکنده سالار آهنش / شکست افتاده از غم بر سنانش

هوادار آن لو یعنی کمبرانش / نه با او یار نه ازوی کمربزان

زطبع سرکش او جمله ناچار / گهی حیران زکارش گاه غمخوار

به حالش هر کرا بودی خیالی / زدی هر کس برایش انفعالی

یکی در آرزوی گفتگویش / فرو میریخت خون از دل برویش

یکی چون داغ سوزان از جمالش / یکی چون زلف حیران در خیالش

یکی ا در عشق از بد نامی اد / یکی حسرت کش از ناکامی اد

یکی دامان کاهش میکشیدی / یکی در پیش افسونگر دویدی

یکی گفتی که با این حسن سرشار / مگر چشم بدش کرده بدو کار

یکی گفتی جنونش گشته پیدا / ز سودا این چنین گردیده شیدا

یکی گفتی ز دیوانی رنج دیده است / گزندی از پری او را رسیده است

کسی را که دردی بر جگر بود / ز شور عشق آشوبی دیگر بود

بهم گفتند کین ها کار عشق است / سراپا این خوی ها آثار عشق است

غرض در کار او بودند حیران / دل هر یک چو زلف او پریشان
خطا شد هر خیالی یاد کردند / در آخر دایه را استاد کردند
بدو گفتند ای پیر مقامات / تو در این کارها داری کرامات
زلیخا را مخالف گشته قانون / دل ما را نوایش کرده پرخون
نوایی تازه در آفاق داری / سری در پرده عشاق داری
زمانی بشنو این پرشور آهنگ / که از وی آب میگردد دل سنگ
ببین آخر تو هم همدرد مایی / که با این ناله با ما هم صدایی
خراش نغمه اش جانی میگدازد / چه صوت است اینکه مطرب مینوازد
چو گفتار کنیزان دایه بشنید / صلاح کار ایشان در این دید
که چون شعله آن برق سرکش / زنند پروانه سان خود را بر آتش
بخلوت از برای فهم مطلب / زدند آن ماه را انگشت بر لب

بدن را هر چه گویم هست مجمل / برو زان قاقم خواب مخمل
شده پر حقهٔ نافش ز عنبر / ز بویش نافهٔ آهو معطر
هوس بهر سرینش رفته از هوش / گرفته یک بغل نسرین در آغوش
ز زانویش کسی گر لب گشاید / بهای وصف زانو بند باید
سهی اندیشه چون هم دست طوبی / رسد و ساقش از ساق عرش خوبی
و شاخ گردن چو از حوالیش / شدی خلخال افتد در سالش
چه برگ نسترن پاهای سمن سای / ز گل لیک پر نازکتر کف پای
سخن عاجز شد از وصف الحور / ز سرتا پای آن گلدستهٔ نور
زلیخا نام آن آشوب جان بود / که بر اقلیم دل حکمش روان بود
رسیده در کمال حسن و حالش / باوج چارده بدر جمالش
جوانی و جمال و خوب روئی / مهیا جمله اسباب نکوئی

ز عشرت روشنش آینه دل | نبودی سر دارایی در گل
ز هم سالان او مقصود حشر | بهر دستش بود دایم عیش گستر
تمامی خانه زاد حسن چون گل | کرشمه شیوه عادت تغافل
خرامان چون شدی سروش با جلال | همه چون سایه رفتندی ز دنبال
چو بنشستی زدندی صف چو مژگان | به پیش چشم آن خورشید تابان
نه فکر آه نه تشویش ناله | نه داغی بر جگر بودش چو لاله
ز غم ننشسته بر رخساره اش گرد | ندیده جان شادش آفت درد
بهار حسن چشمش داشت پر نور | خزان عشق بود از گلشنش دور
کی بر خاطرش هجران گذر داشت | که از محنت دل خود بیخبر داشت
بیا ساقی بده جام پیاپی | خادم گشت مخدوم کی ادمی
ز جان منی به بیدادی ببر خواب | مگر بینم جمال یار در خواب

لم ترکنی دیده

به خود باریک میشد لیک گرچه بیت | میانم را از و یک مو خبر نیست
نوای بلبل قدسش بفرهنگ | پدر را از وصفیری راست آهنگ
که ناگه تبسم کرد در گلشن حسن | نبود آیینه رخسارم اندر دامن حسن
که آگاهی میان مرا ازین است | کمر یا رب نه بندم گر چنین است
ولی راه راست از آیین انصاف | که بستن در گردن از ایمان زند لاف
سری در پیش اما پیدا او دوست | بحکم شرع زنانش را کمر بست
نهال محبت آن نخل برومند | درخت عمر را شد باز پیوند
چه یوسف را دگر باز از بهانه | باین تدبیر آوردش بخانه
زلیخا داشت جان خویش را شاد | ز غمهای جهان گردید آزاد
چه وقتی چند زین معنی بر آمد | ز تقدیر قضا عمرش سر آمد
دیگر دادند یوسف را به یعقوب | رسانیدند طالب را بمطلوب

چنان بردش جمال یوسف از هوش — که او را داد دیگر کشتن فراموش

باو از جمله عالم گفتگو داشت — به چشم خویش دایم روی او داشت

بیا ساقی که از غم سر گرانم — صفا ده تا ده از جامی بجانم

که کردم مست مینای تمنا — کنم آرایش حسن زلیخا

شمه‌ای [illegible] سخن چهره [illegible] در تعریف آن آشوب [illegible] زلیخا

مه مغرب نشین نکته جویی — شه صاحب نگین نغز گویی

چنین پرواز اقلیم صباحت — مرصع ساز دیهیم فصاحت

چنین زد از بلاغت بر زر ذکر — بدار الضرب معنی سکه فکر

که در اقلیم مغرب پادشاهی — سپهر عدل را تابنده ماهی

خط ره منشی در بارگاهش — قلم بر دست در ایوان جاهش

به بزم عشرت او زهره مدهوش — چه دف کرده او را حلقه در گوش

تقصیر

تقصیر رکابش از چرخ گردان — فتاده شمسه خورشید تابان

کمان بر دوش مریخ از سپاهش — قیاق انداز از میدان جاهش

به تیغ حشمت ازو وی در کم و بیش — ستاده مشتری جا در کف خویش

زحل هندوی درگاه بلندش — زوال جا کرد شمشیر نبندش

لطافت عدل آن شاه جهانگیر — فلک از کهکشان افکنده زنجیر

بدولت جفت در فرمان دهی طاق — ملک طهموس نامش کرده آفاق

عزیزش بودش ز خوشتر از عالم — ولی آسوده ملک مسلم

یگانه دختری بودش در آفاق — ز خوبان جهان در دلبری طاق

قدش سرو ریاض دلبری بود — برش باغ بهار دلکشی بود

فتاده از بر دوشش بهر سو — کمند شعر خم از تار گیسو

دو گیسو هندو خورشید زاده — ز سر بر خواسته بر پا فتاده

زو آویخته از موج عنبر | ز فرقش دسته دسته سنبل تر
جبین همچون طلوع صبح امید | پر از نور صفا چون جام خورشید
دو ابرویش کمانداران ترکش | بچشم هر دو مژگان بسته ترکش
بزیر اندو تیغ آب داده | دو نرگس مست مخمور اوفتاده
دو چشم او چو شیر افکن غزاله | دو مینا شربت نرگس پیاله
دو هندو زاده خونخوار خون ریز | برنده هر یکی چون خنجر تیز
شده برنده چون چشم سیاهش | ز رشک سرمه شمشیر نگاهش
چه گویم از قلم در وصف بینی | نهال معلوم میکردم چه بینی
زبانم گر شود منقار بلبل | بگویم وصف آن رخسار چون گل
بوصفش خورده از حیرت قلم شق | ز رشکش بید و نمی دانست زنبق
چه رو بود در رخش الله داری | ببینش مهر تابان شرمساری

چه بود

بباغ پرورش آن ناز پرور | رخش گل گشت قدش سایه گستر
لب چون غنچه اش وا شد بگفتار | ز سرودش جلوه پیدا شد برفتار
شکر میخت از حرفش حلاوت | چمن میخواست از رویش طراوت
بآن طفل جمالش هر که دیدی | ز کف صبر و طاقت پا کشیدی
چنان شد عمه در مهرش گرفتار | چنان دست دلش را برد از کار
که گر یکدم نظر بر وی نکردی | گل گلزار شادی بو نکردی
اگر خاری بپای او خلیدی | بچشم خویش بر دلش کشیدی
پدر هم از فراقش بود بیتاب | رمیده از دلش قرار و راحت و خواب
ز یکدم دیدنش خرم نمی شد | دلش سیر کنی از وصلکم نمی شد
چه دید از هجر او ناکامی خویش | بخواهر گفت با آرامی خویش
فراق شد گلش صبرم زحرمان | ز یوسف کن بهار رم را گلستان

که آید چند بود از شام امید | طلوع صبح بی زردی خورشید
طلاکن زود از بهر ثباتم | ز زر و صیقل به سیماب حیاتم
که دیگر تاب مهجوری ندارم | کرم کن طاقت دوری ندارم
چه آن مینا ببرت ز محبت | سمندر شرب نار محبت
شنید این حرف ها نسوز از برادر | بجای خون ز چشمان ریخت آذر
به درد خویش عاجز شد بدرمان | نبودش چاره جز اجرای فرمان
ز هجر یوسفش دل داشت پر از خون | فشانده از دو دیده سنبل اشک گلگون
ز رخسار تفکر زلف زنجیر | پریشان کرد زد بر پای تدبیر
ز پس شد غنچه در باغ تأمل | ریاض فکرش آخر کرد این گل
که پیش آورد یوسف را باعزاز | [illegible] را داد زیب از حله ناز
که بندیش جراث از پدر بود | که پیشش به زلیخا [illegible] گه

[illegible]